آیٔ بجواله گاه احرام / میقات که خواص اسلام
چون منزمت از عراق دانند / میقات تو ذات عرق خوانند
اعمال مناسک ار ندانی / از مجتهدانش باز دانی
بینی نقبای عرش صف صف / استاده میان قاع صفصف
کرده سپه ملایک از زیر / بر عالم سایه بان اصفر
بربسته مظله چون علامات / از اجنحهٔ طیور جنات
افکنده جهان حمایل از بر / بنهاده سران عمامه از سر
لبیک عبارت برون شان / سبحانک اشارت درون شان
چون پنج انگشت صف اشراف / چون ناخن تن برهنه تا ناف
برخاسته یکسر از سر جان / چون خواستگان صور عریان
از شاخ بماه دی تهی تر / اما ز بهار نو سبک تر
عریان بینی ستیز مردان / عریان تیغیست روز میدان
بر چهرهٔ تیغ آسمان وار / جوهر ز برهنگیست دیدار
از خلد برهنه آمد آدم / ایمان نه برهنه خواندهٔ هم
دریا ز مجردی صفا یافت / گوهر ز برهنگی بها یافت

اجنحهٔ: بازو

قران نه بخلد

قران نه بخلد سرافراز است / مصحف ز غلاف بی نیاز است
مردان که بصبح دین نمایند / در زیر لباس در نیایند
کان آینه را که نو طرازند / کز بیم تری غلاف سازند

زانجا چو عنان دل به پیچی / راه عرفات را بسیجی
آیی به پناه گاه بشری / دشت عرفات رکن اعلی
آن مقصد عزم ره نوردان / آن غایت کار نیکمردان
دهلیز سراچهٔ الهی / دهلیز چه صدر پادشاهی
ماتم که راندگان برونش / دولت که خواندگان درونش
بیرون و درونش هست ماناک / دامان اثیر و جیب افلاک
زین سو همه حیرت آورد بر / زان سو بجوار حق کشد سر
این دار خلاف و در خذلان / آن شط امان و حفظ ایمان
خلق دو سرای حاضر آنجا / میعاد معاد ظاهر آنجا

صف صف غزاء نیست جویی / از یبعثهم الله آب در جوی

دریوزه کنان ز خوان قرآن ریسته خوران ز دست ایمان
در حصن مرقع از سر سوز فارغ ز تلمع شب و روز
در حلق فکنده پیش قرآن طوق ادب از ره گریبان
بازنده خام شان همه خام حلقه فلک و شکال ایام
چون موسی دیده تسبیح آیات از تنبیه شده بطور غایات
بنموده بخلق رایگانی ثعبان ز عصای سیر کانی
از راه کرامت سهر میل راننده ز ابریق راه زی نیل
پیش درشان سپهر انجم زین توده اخجروان تعجم
هم قیصر روم سغره شان هم میر حبش خلال ده شان
فارغ دلشان ز روی ناخواست زین روم و حبش که آسمان راست
با دنیا مادری گرفته با حوران خواهری گرفته
وانکه نکشیده دست تاخیر بر مادر خوانده خواهری گیر
بوس شکرین نداده الا بر سنگ سیاه و مصحف پاک

صفت علمای شرع پیمای در بوته شرع نفس پالای

رب ارحم

رب ارحم بانفس سرشته پنهان بر نگین نوشته
بر جاده شرع یکسره پای چون رایت شرع پای بر جای
نقاد همه بچشم افهام نقاب فلک بدست اوهام
بالای سپهر یافته راه نقبی زده در خزینه ماه
صد درج جواهر آوریده در سلک معاملت کشیده
در زیر زمین بفکرت تیز تا حوض بهشت کنده کاریز
زان آب حیات نافسرده صد نیل بجوی شرع برده

صفت غزات نصرت آثار حزب الله کاه حرب کفار
حی خوانده مجاهدان دین شان وین گفته جیوش مسلمین شان
سر داده تاج بر فشانده ما عند الله باق خوانده
از نفس مهاجر انصار بور ز دم و بود و خانه گردار
از زنگ ضلال دل زدوده پس تحت ظلال دین غنوده
سیماهم فی وجوههم بود نور از اثر سجود مشهود
در صلح و قتال همی آسا کاهی رحما کهی اشدا

شمشیر معاملت زدوده — پس بر سنگ آزازموده
رایتهاشان سیاه و پر نور — منصوب چو کعبه بلک منصور
بینی دو هزار جیش ازین جنس — گرد عرفات جنی و انس

پس بر سر کوه رحمت آیی — او قبهٔ عهد آشنایی
آدم بسرش فراز رفته — طاق آمده جفت باز رفته
جودی همه سال در طوافش — العبد نوشته کوه قافش
نه از روی بلندی از پی نور — دندانهٔ تیغ او سر طور
بر هر کمریش طور طرفست — سنگش ز برق سنگ ظرفست

زان سر چو تمام شد عبادات — بر فرد داده آمرزکارست
آن جای اجابت دعاهاست — ملجای انابت از خطاهاست
حجاب نظران هیبت پرده — از سنگش سنگ سرمه کرده
رضوان اثرش بدیده خفته — خاکش بنهر از آب شسته

ازانجا چو

زانجا چو شروط شد تمامت — راهست بمشعر الحرامت
انبوه بینی چو روز محشر — از معشر جن و انس معشر
در گوش نوا آید از مسالک — آواززعاروی ملایک
بکران فلک میان مردان — مجمر دار و سپید کردان
سیمرغ گرفته بوی عنبر — چون طاوسان بنوی مجمر

زانجا سوی جمره چون کشی راه — از شعلهٔ عشق برکشی آه
مردم همه سنگبار بینی — دیوان همه سنگسار بینی
سنگی که ز دستها بجسته — پیشانی اهرمن شکسته
روح از پی قهر دشمنانش — عراده نهاده در میانش
هر سنگ در آن مبارک اوطان — چون نجم شهاب رجم شیطان

بینی ز منی منا زحل سان — مریخ سلب ز خون قربان
خاکش همه شام رنگ و شبگون — سرخی شفق گرفته از خون
خوابی که خلیل دید شبگیر — خرد در بر او نکرد تعبیر

هر بیشکشی که او نهاده | حق کرده مزید باز داده
با تست دلم کبوتر آسا | قربانش کنیم بساعت آنجا
ور تو بنوئی بذبح راجح | بد هیبتش بدست سعد ذابح

زانجا ره مکه بیش گیری | تشریف ز مکه بیش گیری
از ننگ کسوف جان ستانیت | هذا البلد الامین امانت
در سایهٔ مکه چون نشستی | از خانهٔ خاک باز رستی
سطر دو مبین ز حرز عالم | مکه ست ز بعد اسم اعظم
چون نام مهین حق شناسش | او خورد و بزرگ کار و بارش
پاکان که طریق نطق پویند | بسم الله بسم مکه گویند
ابدال ز حرمت نهادش | با عطف بیان کنند یادش
رضوان نگشاد ز احترامش | در پایهٔ بهشت جز بنامش
زان عرش بلند نام گشتست | کین نام مهین برو نوشتست
گر فی المثل این بنفشه طارم | چون گنبد گل بدر دراز هم
در سنبلهٔ فلک رسد داس | بل قطب فلک شود چو دستاس

مه چون سر ناخن ار شود دور | گیرد بن ناخن از جهان نور
تازه شود از چهار اضداد | این هفت هزار سال میعاد
افتاده شود ز پشت این گوز | سنجاب شب و حواصل روز
دانم که بنو کعبهٔ پاک | مکه ز حوادث است ای پاک
تا کعبه درون او ست ساکن | شد ساحت او ز عیب ایمن

مکه بمکانت آسمانست | کعبه بمحل قطب از آنست
کعبه وطن اندرو گزنده | بحری بجزیره در خزنده
گوئی که بگنج تنگ سینها | گنجیست نهاده آشکارا
عرشی که فلک بکعبه دارد | سر بر سر کعب کعبه دارد
آن دار الامان جان پاکان | وآن بیت الامن دردناکان
از فضل نثار ریز منیش | جبریل شده نثار چینش
گردون بینی بطمع گوهر | چون غواصان شده نگون سر
برداخته حوضها حبابرا | شفا شده حور تشنگانرا
از پاره رود روان بیکایک | ایوان فلک شده مشبک

بسته کمر بنا ز جانها — در باز کشاده آسمانها
رخنه شده راه عاشقانه — بام بنهم آبگینه خانه
کرده دعوت صبحگاهی — از گنبد ماه تا بماهی
از خلقان صف کشیده آفاق — در کعبه الف الف عشاق
یک نسخه ز راه کعبه خوانده — بر دنیا خط نسخ رانده
مرد از پی راه کعبه تا زد — آن طفل بود که کعب بازد
از جان ساز نثار کردش — بر گردی هفت بار گردش
بینی بچهار رکن گردان — در هفت طواق هفت مردان

بینی حجرش بلال کردار — بیرون سیه و درون پر انوار
آن سنگ ز رخ خلاصهٔ دین — بر چهرهٔ کعبه خال مشکین
نورست دران سواد پنهان — چون در ظلمات آب حیوان
یا در خم طره جبهت حور — یا حدقه در حدیقهٔ نور
یا سر قران معانی حرف — یا در شب تیره صورت برف
آن هندوی یکسال خورده — بر خلق خدای مهر کرده

خلقان

خلقان همه در برش گرفته — بوسیده ولی کسش نسفته
اوراسه برادر اتفاقی — شامی و یمانی و عراقی
زانکه که زما دران بزاده — هر چار بخدمت ایستاده
تا روز قیام هم بدینسان — قایم بینی بامر یزدان
زان سنگ سیه چو باز گردی — زین زمزم راه در نوردی

زانجا گذرت بزمزمه افتد — چشمت بسواد اعظم افتد
بینی تلقین عالم خاک — استاده فراز چشمهٔ پاک
همچون سگ کهف زیر زنده — لب خشک و زبان برون فکنده
با صوت زمزم مطهر — محتاج طهارت آب کوثر
از بس کشش رسن بهر گاه — دندانه شده دهانهٔ چاه
هم رست بشکل سین نوشته — با منشار یست حلقه گشته
یاری ده آب حیات عالم — یا دلو کشان چاه زمزم
گر دلو همی دریده گردد — یا گر رسنش بریده گردد
دلو فلک آورمی بجاشش — سازی رسن از نطاق ماهش

باتشنه دلان برای تسکین | آیی سوی ناودان زرین
بینی همه بحر تا کم و کاست | باریزش نم که ناودان راست
رفته قطرات بحر اخضر | پیش قطرات ناودان در
بام فلکست بهر تمکین | محتاج بناودان زرین

پس هم بزمان رسی کنی پای | آری سوی مروه و صفا رای
از سنگ صفا صفا پذیری | مروا ز جمال مروه گیری
بینی دو برادر اند هم توی | یکرنگ همیشه روی در روی
چون جوز افق سر گشاده | از یک مادر دوگانه زاده
زانجا بمقام عمره تازی | از عمره طراز عمر سازی
آخر عمل از مناسک این است | آن دیوانرا فذلک این است
آنجا بینی مقام محمود | آنجا یابی کمال مقصود
پس باز بکعبه باز گردی | گرد نقط نیاز گردی
چون مرغ که دانه چیند از گل | سنگ سیهش ببوسی از دل
چون ابر که ریخت قطره باران | خاک حرمش ببوسی از جان

بر کعبه چه منت از زمین بوس | با بر مصحف زبر طاوس
چون سنگ سیاه را کنی لمس | بیند لبش از افق الشمس
سوده بنگینی زمینش از پای | پیشانی را کنی زمین سای
پیشانی کان زمین نوردد | نعم العبدش عصابه گردد
زان چند زبان چنانکه خواهی | گویا کنی از زمان که خواهی
همچون لب یار باشی آنجا | یعنی لبش آتش است گویا
تحمید گذاردن توانی | این فصل بگوش کعبه خوانی

ای قطب مراد و نیکمردان | گردت چو بنات نعش گردان
ای پاک سلاله مکرم | در ناف زمین و طلیع عالم
ای اختر ثابت از تعظم | سطح زمین از تو چرخ هفتم
بیت المعمور مادرت است | بیت المقدس برادرت است
هفت اعضای زمین به سبز و است | تا ذات تو هفت هیکل او است
رگهای زمین به بیت کش | امار گ جان او توئی بس
ذاتت که خشک سالی دین | جرب آخر چار سوی سنگین

برآخرت از بی آمانزا — بستند طویله گرد نازا
آن رخش که روح بر تنش بست — برآخر تو طویله بست است
وآن ناقهٔ عقل با فر پرورد — هم زآخر تو همی خورد خورد
دهر ارچه چنین عقیله کارست — برآخر تو علیفه خوارست
برآخرت آخرت سبیل است — آخر سالار جبرئیل است
مالی بعروس حجله بسته — در حجلهٔ چار سو نشسته
حوری بمثال عبقری پوش — شاهی بمثل دو اوج بر دوش
هم معتکفی چو بخت یاران — هم صومعهٔ اعتکاف داران
چرخ ار نه بعزت ایستادی — بر ناف زمین شکم نهادی
تا مصحف و تو زمین نشستند — بحرین جواهر بعینند
شش سوی جهات غم فرسای — با این دو چهار سوت بربای
بل عرش که چار سوی تماست — هم زین دو چهار سو نمایست
خاک عرب از تو شد زر خشک — ناف زمین از تو نافهٔ مشک
ای جان فلک ز تو بستاد — بر جسم زمین چه ایستاد
افسوس که جای تشنه ماست زشت — مرکوب نه در خور عماریست

دارنده هاشمی شعاری — بس جامهٔ زیبو میان چه داری
بادی که بدامن تو پیوست — از دامن تو بر آسمان جست
از گرد تو لبت پر نمک ساخت — بس سفرهٔ خادم ملک ساخت
گردون چو ترازو ایستاده — تو سنگ زری در او نهاده
گر کفه از این ترازو از هم — یکجو نشود ز سنگ زر کم
گردون گل با منت از پی خورد — همچون گل سرخ گل به پرورد
آن گل خورشش ستاره کاشت — این زردی رویشان از آنست
زردی تن شان بهر دم از آنست — گلگونهٔ رویشان هم از آنست
گرد است حق از صواب دید است — خاقانی را درم خرید است

خاقانی ازین کسیف منزل — دارد بنور روی خیمهٔ دل
خواهد که رسد ببارگاهت — تا خاک زمین و خاک راهت
از بوسه کند ترنج گردار — وز اشک کند چو دانهٔ نار
در خدمت تست پنج هنگام — که دال و گهی الف گهی لام
هر صبح که مرغ دم برآرد — مرغ دل او سر تو دارد

دارنده

ور دش همه این بود سحرگاه   کای نیت الله عمرک الله

تا بر در حکم تست کامش   شد هندوی هندوی تو نامش

این هندوی هندوش چه نام است   یعنی که ترا غلام است

حق حلقه بگوش در کشیدش   وین داغ بروی در کشیدش

چون لاله و چون بنفشه زین سوی   شد حلقه بگوش و داغ بر روی

تا چشم جهانیان سوی تست   آوازه سر و چشم هندوی تست

هندوی تو از عجم زبان بود   هم دولت تو زبانش بگشود

برداشت که دارد از تو مکتب   هندوی تو قفل رومی از لب

بپذیر ثنائی نو رسیده   زین هندوی و داغ بر کشیده

دیدار تو در نیافت چشمش   زان بر بصر خود است خشمش

داد است از این تاسف خویش   در حبس ظلم دو یوسف خویش

رخ در خوی حیرت است از این دل   چون کوزه آب و کوزه گل

گل گل خوی خون نشسته بر رخ   خط خط شکن او فتاده در رخ

پیچیده ز غم چنانکه از تاب   بر لب جوی شاخ لبلاب

امسال عزیمت تو میداشت   لیکن غم والدینش نگذاشت

چون بردل

چون بردل والدین گره دید   بار المش گشاده به دید

افکنده رضای این و آنش   بر پای دو کنده گرانش

شد دست قضاش میخ دامن   شد بند قدر طناب گردن

نه هیچ دل و داغ بود دستش   نه برگ من استطاع بودش

مانند زمین ز من فرو ماند   در جیفه که عفن فرو ماند

در گریه بخنده می سر آید   کز مرد زمن سفر کی آید

سوداش بکعبتین فرو داشت   کو نیز چو تو چهار سو داشت

ز اشکال مربعی گزید است   کان شکل بصورت تو دیدست

بر خاتم آهنین که میداشت   نام تو چهار حرف بنگاشت

وان خاتم را که از برون ساخت   شبه تو نگین چهار سو ساخت

نام تو بر آن نگین عیان کرد   الکعبه قبلتی نشان کرد

نام تو بخاتم برون بر   زان زد که نداشت خاتم زر

خاتم چه که یک جهانش نبدست   زر چه که هزار کانش نبدست

ز اقبال تو خاتم کز او ساخت   از پاره آفتاب پرداخت

نقدست

با فر تو چشمها گشادش / زانگشتری که خضر دادش
می بوسه زنند زار زرویت / بر دیدهٔ هر که دید رویت
در دیده کنند برای جاهست / نعل سم مرکبان را هست

تو قایم رقعهٔ زمینی / او قایم معنی آفرینی
بخشش همه قایمی سخن خواند / بر نطع پرستش تو بنشاند
هرچند که بر عری نشسته / از رقعهٔ خاک دل گسسته
با مدح تو بیذق فرو کرد / فرزین بندی عجب نکو کرد
اول که بمنصب سخن تاخت / منصوبهٔ تو بنام تو باخت
می باز دهر دو بیت صد گنج / شطرنج سخن درین شطرنج
در جملهٔ هشت منزل او / نه نشست کسی مقابل او
تو باز انزا ببازی حق / رخ طرح نهاده هشت بیذق
افکنده بنه رخ مقالات / شطرنجی چرخ را بشه مات
محمود نشست غم بری را / کو فیل فکنده عنصری را
لجلاج سخن بدین کهن نطع / خاقانی را شهم علی القطع

دیوان

دیوان ثنات می نگارد / بر دست قبا همی سپارد
این تحفه صبا بتو رساند / تو بادی اگرچه او نماند
تو دولت بکار او برآری / تیمار یتیمکان بداری
دانی تر و تازه اند زنهار / از آتش و آب شان نگهدار
مگذار که دلشکسته مانند / زیرا که خلال زاده کانند
بر تو خلفان فاخر او / حرز تو ز بهر خاطر او

نخلش همه دست کشت جبرئیل / کشتی ده نخل او سرافیل
تخمش بگلاب پروریده / آدم ز بهشت آوریده
نخلش بعمود صبح مانند / چون درع سحاب بند در بند
وان شاخ بروز چیزنش دور / بشکافته مطلع تو شده نور
صحبت بدریده یاد بانش / خورشید نموده از میانش
مریم بمسیح پاک زاده / خرمانش بجای رقعه داده
وانه که مسیح را رسیده / بر نخلستان او دمیده
هر نخلی از آن سپهر بالا / هر خوشه چو خوشهٔ ثریا

خرما که ز نخلهاش زاده | مه بر طبق فلک نهاده
بر صورت نخلهاش چو ورد | از موم به بسته نخل خرما

فهرست بلاد عالمش دان | خضرای سواد اعظمش خوان
هفت اختر امش ز روی تعظیم | خوانند خدیو هفت اقلیم
رایت چو خراو عراق و ایران | اجر اکش خدمتش خراسان
روم است ستانه روب جاهش | چین است نثار چین راهش
ترکستان کردنش نهاده است | قسطنطنیش گزیده داده است
هندو خورش دو حلقه در گوش | این قند ز دار روان فنک نوش
مصر و یمن از خوانچه او | با شام و حجاز خویش او
آن مقصد هودج رسالت | وان مهبط موکب جلالت
بیت الشرف اختر بخارا | دار الکتب آیت و فارا
دهرش لجنان فرو نهاده | آن روضه زجان در او نهاده
جز دیده شب جهت الثنش | آن جوهر نور در میانش
جون نقطه بایست ذاتش | سه عالم علم در صفاتش

جوفی حرف

جو فی حرف از سر خرافات | کبری فضلا و نصب آفات
جان در ترتب ربع ربع پرداز | بد ساز چو کره کره ساز
اندر کره گشته سبب چو دولاب | تو بر تو فتنه چون طراب
اقلیم گران و آسمان کن | غربال زمانه را سر و بن
خود بی سر و بن چو شکل غربال | چون گندم اسیر چاه امال
چون باد که هیچ سایه شان نه | چون سایه که هیچ مایه شان نه
چون طره و زلف یار بدساز | چون زیور و لبود دوست غماز
چون غمزه یار سحر کاره | همچون لب دوست رشوه خواره
هم عادت عادیان سراسر | در همه بادهای صرصر
شمع دلشان نشانده بود است | زان باد که در دماغ شان هست
آن شمع چو نور صبغة الله | وان باد کدام عطسه جاه
ایشان همه عطسهای شیطان | این عطسه شگفت ابنه زینشان
کر عطسه آدم اند از خاک | عیب صبغند ز آدم پاک
سر کرده بگوشش زر د گوششان | سر داده بهوش تیزه هوشان

بود ز لقبان بولهب خوی — رعنا صفتان رعنا گوی
نرماده چو قفل و بزه یکسیر — خاقانی را نهاده بر در
این خر مغزان آدمی پوست — دشمن رویان اهرمن دوست
در گوش مقلدان احوال — دادند خبر که بعد سی سال
تیر است بسیر اختران در — حیفست نه نیست یک قران در
کاشفته شود جهان ز آسیب — یک نیمه ز باد و نیمی از آب
حاجب سوزان خط افلاک — نا برده بسی مثلث خاک
آیند ز جنبش سمائی — در حد مثلث هوائی
زان هفت مشابه ترازو — گر خال شود جهان شش سو
این حنف چو وقت حال باشد — میلش بحد شمال باشد
مداح تو زین هوس نترسد — آن کان تو شد ز کس نترسد
این طعنه نه در پی غم اوست — کادریس مدرس از دم اوست
او رغم کسی این سخن راند — حالی کذب المنجمون خواند

در جمله قوام عالم از تست — اجزای زمین فراهم از تست

گر قفل کنی ز منزل خاک — از هم نشود مفاصل خاک
سنگ تو اساس هشت ماواست — جاه تو پناه هفت دریاست
سنگ تو ز صد هزار ارکان به — جسم تو ز صد هزار جان به
چون از تو حیات خلق دایم — حاشا که ترا جماد خوانم
ارواح که آب دست جویند — روی از نم ناودست شویند
مرغان ز برت گذر ندارند — مرغان چه که روشنان نیارند
سکان تو ز اختران فزون باد — ارکان تو ز آسمان مصون باد
با سنگ تو هر که داشت عصیان — مرغانش کنند سنگباران
در زلزله دو نفخه صور — آفت ز چهار رکن تو دور
نیرو ده کشت زار حیوان — چار ارکانت چو چار ارکان

ای صیقل مصر آفرینش — آئینه یوسفان بینش
آن دیده ز تو دو یوسف خوب — کز یوسف دیده چشم یعقوب
چون طالعت کعبه دیده باشی — در ظل وی آرمیده باشی
زانجا ورقی مدینه خوانی — ده روز بپیکر زمان برانی

تازی بچهار کامه تازی   زین شهر خدایگانه تازی
برماند ز آب و خاک یثرب   از آب سیاه بحر مغرب
عباسی ترک کند قلم دست   نکند علم سپید تو ثبت
جلباب ترا فلک نیارد   کش رنگ سکاهنی برآرد

بنویس مدینه لب تخوانش   فی صورت دین بود معانش
بنیاد مدینه سد دین است   حیاها الله التحیات جانهاست
چون زیر نش رو زی مسلمان   دخلش کم و برکتش فراوان
بینی حرم محمدی را   دیوانکه سر سرمدی را
او شمس و حظیره مغرب باک   نه حجره خاص او نه افلاک
بینش دو خلیفه زی خفته   جوزا بکنار شمس خفته
هر سه شده یک نهاد و یک راه   چون یک الف و دو لام الله

خاکش ز چهارم آسمان به   ذاتش ز مسیح جاودان به
آن از سبب فلک نشین است   این بهر کمال در زمین است

آفاق چو

آفاق چو خیمه ایست یکسر   سلطان پیمبران بدو در
در چرخ نگر که خیمه سان نیست   عیسی زبرش چو خیمه بان نیست
بشناس که فرق این و آن چیست   سلطان چه کس است و خیمه بان کیست
این رفته بناز در شکر خواب   وان حارس بام او به هر باب
بر بام چهار میخ تشنش   دو چوب به شکل لا بدستش
در دیده شکسته خار وسواس   از سهم اسنت قلت الناس
بر چوب همی زند باواز   باضامن اجزنا اجزنا
احمد بحق است شاه دینی   چوبک زن بام او عجبی
کز صورت جای این فرود است   وان همت بلند جا چه بودست
در قصر شهان چو بنگری سیر   نه حارس از برست و شه زیر
یکموی ز شاه هر دو عالم   یکجو سر پاسبان و بل کم
آخر نه تو شاه آخر آیی   کیوان ز برت به پاسبانی
دانند همه کس هوشمند است   کز کیوان تا تو فرق چند است
آن کوز دو کون سر برآرد   کش پایه چنین کسی ندارد
دعوی که تست خود ابکارش   جان داروی تست خاکراهش

از خاک حرم شوی گهر چین — پس نشرهٔ گیتی ز خاک یاسین

بینی چو بجیب نورت اختر — نور تو بجیب نور او در

خاکش چو جمال موسی از طور — از مردم دیده بگسلد نور

دیده بجنت او مصفاست — لا اندر که البصر ازیجاست

عطر یک ز گیسوانش برخاست — تا مجمرهٔ اثیر شد راست

از مرقد او زمین بها یافت — زان لاجرم از زمین ثنا یافت

از عرش گذشته ای زمین زه — خاک تو ز خون آسمان به

زان هست که انقراض عالم — ترکیب زمین بر فتی از هم

او زیر زمین برنج نغنود — کاسود کی زمین از آن بود

میخ زمین است آن حرم کهسار — احمد که هست رنج بردار

تا در شکم زمین تن او است — گنج بخت زمین چو نافهٔ آهو است

زان هندوی و موی یاسمین تاک — کافور گشت عودی خاک

با شمهٔ گیسوانش دربر — کاو زمین آورید عنبر

شد بر تن ماهی زمین وار — از نور گنش درم پدیدار

بحر هست بعرصهٔ شرف در — در هست میانهٔ صدف در

در سدره وجود او نگنجد — در صد زمین چگونه گنجد

الیاس و خضر خطیره باشش — ادریس و مسیح خادمانش

چون خامه که نوشتن سیاهین — بر بوس گیتی بساط یاسین

اول که سلام یاد کردی — پس عید عجنه یاد کردی

عرضه کیتی از ید آبادی — این هدیه مهتدی نهادی

هدیهٔ است سخن که میشود نقل — هادیست رسول مهتدی عقل

پس شرح وهی نیاز جانم — وین فصل برای او زبانم

ما اعظم شانک ای مظفر — ما اکرم وجهک ای مطهر

ای عشر عطائی تو بکیدم — صد ساله خراج هر دو عالم

ای دین تو میخ هفت پرده — تلقین تو مرده زنده کرده

ای خاکدرت مسیح اکبر — جان در ده صد هزار عادر

ای خضر پی تو بر گرفته — تقویم بقا ز سر گرفته

ای از تو کرم مخلد الذات — چون خوانمت از شمار اموات

چون اصل طهارت از بحور است — چون گویم بجا ناظهور است

خط ابدی تو داده بیش شهبازان را بعمر کرکس

جانم سوی تهنیت مرتبت جوی مدحت خوانم بنه مرتبه گوی

از خامه چو مدح تو طرازم خواهم که ز دیده دوده سازم

چون خامهٔ من ز دوده گردد کیوان خواهد که دوده گردد

دوده کنندم دبیر انجم از دود چراغ چرخ چارم

مدح تو بدست جان نویسم بر ناصیهٔ جهان نویسم

زانروی جهان ز نور فانی هر صبح چو کاغذیست شامی

گفتم که بزر نویسمت نام بود این نغم هنوز در کام

کاندر دلم آتش آرزو شد چون خوی ز مشام من بدر شد

هر موی من از قضا قلم گشت بس بر قلم این حروف بگذشت

ای کرده درین بنفشه گون مهد سلطان قدر ز تیر اولی عهد

خور در بهشت پیاده رفته هم غاشیهٔ تو بر گرفته

لعل بره میر بار یزدان آخر شده برده خط سلطان

شاهی نه چو مه اسیر لشکر که منهزم و گهی مظفر

شاهنشه

شاهنشه آفتاب تاثیر جان پرور و یک تنه جهانگیر

نی چون شه رقعه سست و مضطر بل کز شه حجله کامران تر

چون عنقا شاه نطق پرداز نه شاه زبان گرفته چون باز

دستور تو صدر دار اول سرهنگ تو انبیای مرسل

در ملک تو عقل پیر تدبیر در بزم تو روح چاشنی گیر

طغراکش تو سروش اعظم طغراکش چو خریطه کش هم

ارواح علم بر سپاهت جبریل برید بارگاهت

از بهر تو می طرازد ایام منجوق ز صبح و پرچم از شام

دارد قدمش برین نشانی پرچم دم شیر آسمانی

حق هم زپی تو ساخت الحق شب چتر سیاه و روز بیرق

طرف کمر تراست جاوید پیروزهٔ چرخ لعل خورشید

حق کرده برون ز دست کشت از زهرهٔ دهر لعل اخست

زان لعل که است تو بند اخشت سیاره چهار پاره برداخت

شمشیر تو مریخی نمود است آبستن و روزه دار بود است

وآخر چو سلالهٔ ظفر زاد از خون عدوت روزه بگشاد

تا کوس نو صبور پنج گاه است | بر چرخ صدای لا اله است
زهره ز سرود زود بگذشت | پیش حبشیت هندوی گشت
بود از سر لحن رشک داود | شد سبحه بکف ز رشک داود
یزدان که سرآتش جهت ساخت | جز بهر نشست تو نپرداخت
کان رسته ششگه تحمل سازد | خاص از پی آنکه بس طرازد
با عین کمال ای ملک وش | طوبی خشک است و کوثر آتش
در جنب طهارتت که فیض | رضوان جنب است و حور در حیض
وآخر سر خدمتت نه دارند | گر حوض چو غسلها برآرند
خاک در تو که نوریاب است | سیبی بدو کرده آفتاب است
پیش بر فلک ترنجی از جاه | چون سیب دو نیمه کرده ماه
انگشت ترا قلم نسود است | مه را چو سر قلم نمود است
شاهی و ترا قلم چه باب است | شه را چه شمار با کتاب است
یا آنکه قلم زند نواجب | راتب خور بادشاست کاتب
هر گردن کز خط تو سر تافت | چون طوطی طوق آتشین یافت
در خانهٔ خصم تست هردم | یوحی نشوی ام ملدم

درکاخ

درکاخ ولی تست عمداً | جبرئیل نکاح بنت حورا
تا مادر جان رحم گشاد است | بهتر خلفی ز تو نزاد است
تا چون تو دگر نیابدش داشت | از رشک بجز دست آب برداشت
تاریخ شرف که کاف و نون راست | از روز ولادت تو برخاست
آنروز شد این جهان دل افروز | در هفت هزار سال و شش روز
آنروز به بسته اند مانا | این قبهٔ سبز از مینا
آن قبه کمینه خرگه تست | خاقانی خاک درگه تست
خاقانی را بدرست مردی | از خاک بآدمی نو کردی
از عادی عادتش رهاندی | در هود و هدی آتش رساندی
از شش درهٔ فنا برون جست | در پنجرهٔ بقا به پیوست
در وصف تو سالک تمام اوست | خاقان ممالک الکلام اوست
زان عرضه کند بعرصه ذکر | ترکان سخن ز خرگه فکر
این ترکان اندخانه زادش | خاقانی از آن لقب فتادش
هر یک بحری و چون صدف بکر | گوهر خاتون حجلهٔ فکر
تسکین دل هزار مسکین | تحسین طلب از جوار یاسین

ازآل تکین گران بهاتر   زال یاسین سبک بقاتر

بر کشور غیر ناگذشته   بی پرده شده و نه داده گشته

بکبیک عجمی ولی لغت گوی   بلبواج شناس و تنگری جوی

دانسته که تنگریست تنگر   تن داده بعشق تنگری در

بس سن گویان بروی مولی   نی نی گویان ز دست دنی

ایمن همه در سواد خاطر   ازآفت زرتم المغابر

اما بحذر زچند بدکار   کز دم روشان آدمی سار

چون مریم روزه دار عذرا   بی تهمت دیده مریم آسا

از مشینی بی جفاظ بدنام   پوشیده بموی جمله اندام

هر یک پی دفع چشم بد زار   از موی لباس کرده خود را

لعبت شده پیش دیده هو اش   چون لعبت دیده شبه پوش

دینک همه خیل خیل گشتند   بر جیحون بی قدم گذشتند

با حی عرب شدند یکرنگ   کردند سوی قریش آهنگ

تا لطف تو هر کرا پسندست   بر بند دعقد و عقد بندست

این طایفه خاص پرده تست   خاقانی زنده کرده تست

نو

تو ختم کنی بهر پیمبری را   او ختم کند سخنوری را

ختمست بهر چه گفت بر تو   اشعار بر او چو وحی بر تو

این شعر چو شعر یار ماند   نعت تو ز نقش بگذراند

ای قابل وحی و قالب حلم   ای عامل عدل و عالم علم

ای جود تو نیم عطه داده   زو خنده آفتاب زاده

ای نقطه ذات هر دو عالم   قایم بدم تو ذات آدم

از نقطه نخست حرف الف زاد   تاج سر اسم آدم افتاد

ذاتست نقطه خط جهان را   اصل او اگرچه بر کرانست

ذات تو کند کز جهان راست   چون نقطه که حلقه زره راست

کان نقطه اگرچه بر کنارست   بند زره از وی استوارست

عالی درجی کمال پیوند   صفهای رسل دقیقه چند

آن پرده ریز ریز هر یک   کردی رفو از دم مبارک

آن زنده چاک شان هم اینجا   گشت از تو مطرز و مطرا

آدم زخزان جرم رخ زرد   چون لاله ز ژاله در خوی سرد

از قوت اثر ربیع دیده — بر جرم خود شفیع دیده

ادریس بدرس حاجت تو — تاریخ شناس اختر تو

نوح از تو بحر باز خورده — ملاحی زورق تو کرده

ابراهیم از تو مهر برده — تا آتش او بر و فسرده

خضر از تو ترابت در کشیده — الیاس بحر عذر رسیده

موسی چو فسرده ره نوشته — ز آتش خواره ز تو گشته

داود مغنی در تو — جم صاحب حبش عسکر تو

یعقوب صبر بر غم رسیده — کحالی دیده از تو دیده

یوسف ز تو کرده ملک تحصیل — در صدر تو خوانده علم تاویل

یحیی ز در تو عصمت اندوز — در مکتب تو فرائض اندوز

عیسی ز حواریان خاص است — پرورده لطف خاص خاص است

سین شب یعو فروزی معنی — یاسین خواندت اله یعنی

آن یکدرج از جلالت من — تو نیست بهم بر یک تن

آدم که کلاه فطرت افتاد — از خاک ادیم نعل تو زاد

خورشید سهیل تابت هم — گلگونه ده ادیم آدم

ای عقد بران ندیم لعلت — ای تاج سهیل ادیم نعلت

بر جرم سهیل چون بتابد — ز و جرم ادیم رنگ یابد

خورشید که هیچ نیست رنگش — از نعل ادیم تست رنگش

دیریست که جدی پوست کندست — کیوان بدباغتش فکندست

تا آلت نعل تو شود راست — کیوان همه سال جرم پیراست

اندازهٔ نعل تست والله — محراب مسیحان درگاه

چون میغ ز سیل آتش آمیغ — تا عرش گذشت برش تیغ

این طارم مندرس بدیدی — تصویر نوشش در او ندیدی

بامش همه زرنگار کردی — بومش همه در نثار کردی

بر گرد عذار او بگشتی — نقش شهد اللهش نوشتی

اول سر اشقیا بریدی — پس بر سر انبیا رسیدی

دلشان همه بر گرفتی از دل — پایشان همه بر کشیدی از گل

بردی ز دلی کمال ایشان — خال برص از جمال ایشان

آن خال برص فرو گشادی — خال مشکین بجا نهادی

قدر تو کبوتر است پران — کو نامه برد بعالم جان

هر که که نشیمنش بباید … برجیس فلک البروج شاید
آن سنبله بر فلک از آنست … کو دانهٔ آن کبوتر انست
پروین بود اندران میانه … همچون کاورس دانه دانه
کیوان ز نهیب تست مادام … درمانده بنقرس و برسام
رای و دل او نمانده بر جای … سرسامی و انکهی دل او رای
برجیس ز سهم تست خیره … بر دیده نقاب زد آب تیره
همدست تو نکسلد نقابش … پیکان تو بر کشاید آبش
بهرام همی کشد به بندت … ضیق النفس از خم کمندت
می نتواند که دم برآرد … چه ضیق نفس خناق دارد
از سرخی رخ دلش نژندست … کان سرخ ز تنگی کمندست
خورشید ز تیغ تو نزارست … صفرا زده و صرع دارست
که که نه از تو جاه دارد … رویش بهق سیاه دارد
زهره زهراس تو نزار … اندر تب ربع میطپد زار
چندان تب لرزه حاصلش هست … کز لرزه فتاده زخمه از دست
تیر از دم تیغ تو خجلت آلود … از نکتهٔ تو بکنه ماخود

فالج دارد

فالج دارد دست بنانش … ضفدع دارد بن زبانش
بیماری دق که ماه دارد … از هیبت چو تو شاه دارد
باز ارچه جدا شد از تبست … اماس پذیرد از نهیبست
از هفت بهفت حال زارند … صحت ز در تو چشم دارند
در پیش نوای طبیب عالم … هاون کوبیست پور مریم
از گفتهٔ تست بر عقاقیر … بیمارستان عالم پیر
خضر اول روز با دل تست … قاروره پذیر بر در تست
بیمار نیاز را بهر دم … دارو دهی و سپند بادام
بر فرق دو کون برده دکان … دارو کدهٔ تو گنج تران
آمد شد و جبرئیل از آنست … کو منزلش روی این دوکانست
تا بگشادی دربیان را … جلاب بقا رسید جان را
جلاب ستاره پر گشته … از باد بهشت سرد گشته
آن باد ستاره چیست هر دو … دندان و دم مبارک تو
تا چرخ و کان همت تست … بر راه مجره برهن رست
تا لطف تو شربه ساز جانها … از آتش تاب تشنگی خواست

جان داری و خلق شد زبانت
تریاق مهین کهین بیانت

انفاس تو از نسیم دلکش
صفرا ببرد ز روی آتش

بزداید لطف از سر حس
رنگ یرقان ز چشم نرگس

بر لقمهٔ ناگوار دنیا
اخلاق تو بس جوارش ما

ما تشنه دلان چو طفل بی شیر
خلعت همه شیر با نباشیر

از بیم سخن زمانده باز
خاقانی را ز علت آز

ای سبحهٔ انبیا بنانت
محراب ملایک آسمانت

قارون شده از عطات عیسی
هارون شده در سراب موسی

در جنبش تو بهر تقویت را
در مهد تو بهر تربیت را

مریم داهیست بی نکاره
عیسی طفلیست شیرخواره

ز آتش زنی درخت و اخریدی
کز جملهٔ ذمیانش دیدی

یکموی تو داشت عیسی فرد
زان عود صلیب اختران گرد

کز سهم تو دیده بود حیران
پیران فلک زام صبیان

این عالم پیر طفل دیدار
چون پیرزنی نزار بستار

خاقانی را

خاقانی را به نیم فرمان
از پنجهٔ این عجوز برهان

کین غرفه کیست و آفت اینجاست
طوفان ز تنور پیرزن خاست

ای خواجه صد هزار خاقان
خاقانی را غلام خود دان

تا غاشیهٔ تو داشت سفتش
از غاشیهٔ تو سفت گفتش

یعنی که بجای خویش گفتست
بر سر دارد چه جای سفتست

تا غاشیهٔ تو از سر حس
بر سر دارد بسان نرگس

از غاشیهٔ تو تاجدار است
در تاجوری چو کوکنار است

ای حکم تو صیقلی نموده
شمشیر زبان من زدوده

تیغم ز ثنای تست مظهر
هم گوهردار و هم حلی ور

تیغی که حمایل زبان بود
آدم بنر میان هند فرمود

این هندی تیغ سحرگستر
در دست قریشیان نکوتر

تیغم چو گرفت نور رایت
شد زیور رکابی ثنایت

تیغیست دُرفشان درفشان
نه تیغ خطیب تیغ سلطان

منشور امارتم تو داری
این تاج تو بر سرم نهادی

امّاره من بدین امارت
لوامه شد از سر امارت

یا آنکه مراست این امیری — سگبان تو باشم از بذیری
سگبان چه که گر نکین و نام — سگ باشم اگر سگت ننام
شاهی چو ترا سگی بباید — گر من بوم آن سگ نشاید
هستم سگکی ز حرص رسته — بر شاخ گل هوات گشته
از مدح تو با قلادهٔ زر — زنجیر وفا بحلقم اندر
خود را بخودی کشیده در جل — پیش تو کشیدم از سر ذل
بر جبهت من خرد رسیده — داغ تو بشکل لا کشیده
بختم به نقاب خوان نهاده — از قرصهٔ مه کلیچه داده
در جستن ملک جاودانی — بر خاک درت بپاسبانی
نکنم دم لابه بر در کس — پیش تو کنم اگر کنم بس
خود را بقبول رایگانت — بستم بطویلهٔ سگانت
بختم ز تو دولت عجب داد — گردون سگ تازیم لقب داد
احسنت شها که پیش فرمان — تازی سگ تست بار یخوان
چون صید کنم برای جانرا — نخجیرستان آسمان را

در جمع

در جمع ملایک افتد آواز — کامد سگ آدمی صفت باز
هر چند که چوب تر شمارم — زنده بدر ثبات آرم
زینسان سگکی که صید آرد — گر بپذیری زبان ندارد
گر من بخم تو پاک گردان — ور آتشم تو خاک گردان
افکن نظری باین سگ خویش — سگلم مزن و مرانم از پیش
گرد صف آن قرون که بگذشت — شد سگ ولی و ولی سگی گشت
از دولت تو چه میشود کم — گر تو سگکی ولی شود هم
نه با تو چهار یار همزیست — گر من ششم شما بوم چیست
آخر سگی اسیر فرمان — کهف کرم ترا چه نقصان
گر جاه سگی دهیم یکراه — جبرئیل حسد برد برین جاه
آن شیردلان که نطق رانند — خاقانی را سگ تو خوانند

تا عقل مرا بدرگهت خواند — تقدیر برات دولتم راند
از هاتف دولتم بهر دم — می بانگ رسد که صیت قلزم
تا فکر من از تو صفوت اندوخت — شطرنج ثنای تو در آموخت

نفریفت مرا بلعب ونیرنگ / بی مهرهٔ و کعبتین دو رنگ

فتویم نداد همت پاک / با دیو هوا قمار در خاک

تا هست من بصدر تو تاجست / انکشتری ثنای تو ساخت

جانم ز نهیب کودک آسا / با حرص بنا هفت تا بار

چون سنت تست آتابک من / بیر خرد است بابک من

چون طفل دگر برون نتازم / سرمامک آرزو نبازم

بسیار در هوس گزیدم / با نقش جنا بها کشیدم

بردار قبیل گرو بدعوی / از من دین و ز نقش دیگر

تعلیم بداد نقش غدار / بس گفت جنایه باد مهدار

دین از کف من برایگان برد / سرمایهٔ عز آن جهان برد

جانم قسمت بمصطفی داد / نقش آنچه که برد جمله او داد

ای قایلهٔ نتایج غیب / ای عاقلهٔ سراچهٔ عیب

مجروح دلم قصاصم از تو / غرقه شده ام خلاصم از تو

بر من ستمت ازین رصدگاه / ای داور داوران عاک الله

بکد اختر

بکد اخت فلکم را به بیداد / ای شاه فلک غلام فریاد

محنت زده ام ز ظلم اشرار / ای عادل خیر مند زنهار

خصم هنر مند اصحاب / ای هم تو شفیع خلق در باب

دل در غم ز ظلم هر خس / تعویز دلم قبول تو بس

تو دست بفرق من فرو کن / کرد کندم زمانه کو کن

با داغ تو از حسان بترسم / خس جس که ز آسمان بترسم

انگه که درفش کاویان یافت / از دور زمانه کی زیان یافت

یکچند بدم شکسته دندان / از بهر دو نان بسنک دو نان

آخر چو دلم هوای تو جست / دندان من از ثنای تو رست

آری توی احسن البرایا / روید ز ثنای تو ثنایا

ز اقبال توام بروی ظاهر / دندان خرد برآمد آخر

دین حرص مرا بر بخت بر جایی / هر دندانی که بود نان خای

مهر تو براه طاعتم برد / در بار که قناعتم برد

خورسندی داغ جبهتم کرد / آزادی داغ تربیتم کرد

خورسندی هست ملک پیوند
خورشیدی چیست نقش خورسند

چندین بغوس دیو مردم
شد بیست و دو سال عمر من گم

پس چون بدر تو باز خوردم
پیش تو قضای عمر کردم

بردم بدر تو سجدهٔ سهو
دادم بشکست نجدهٔ لهو

چون دولت عقبی از در تست
درگاه خسان چه بایدم جست

دولت ز در تو جست باید
از در که این و آن چه آید

در شوره کسی سمک نجوید
در بحر کسی نمک نجوید

صبح از پی غرب کی برآید
در شرق هلال کی نماید

کاریست ز عقل دور شستن
در حد جنوب نعش جستن

چونانکه هم از خط محالست
گفتن که سهیل در شمالست

بودم بسواد ناسپاسان
بر دست غرور ناشناسان

چون یاوه کیان گرفته ماوا
در خربه جهل و خیل سودا

دیدم که ولایت نیاز است
ترک طمع و فرنک ازانست

بگریختم اندر آستانت
در شهرستان راستانت

خفر آی دمن بدام از خنک
کردم بسواد اعظم آهنک

افتاد بجلها حلولم
افزود قبیلها قبولم

از آب و هوای حرص رستم
از قحط وبای نفس جستم

کردم ز درت گریز را ساز
هم بر در تو گریختم باز

طفل از پی گریز خیزد
هم در بر دایگان گریزد

باز آمدم از برای تمکین
در پیش تو روی خاک آگین

مرغی بودم از نشیمن راز
در بند تو آمدم باواز

خو کرده ام از عنایت تو
اندر قفص هدایت تو

هر سو که برون شوم بپرواز
آهنگ سوی قفص کنم باز

چون باز بقصد کین نشینم
نه سبنه کنم نه سینه درّم

چون زاغ نخواهم اختیاری
از پهلوی کرک طعمه خواری

بنوم چو غراب با بسامان
انجیر خور از درخت خامان

آن به که چو بچهٔ کبوتر
روزی خورم از دهان مادر

چون طوطی غمزه کس نگویم — چون هدهد راز کس نجویم
چون شارک مست ز غنچه تن — هرگز ملخی نرنجد از من
چون بلبل اگر چه نغزگویم — از دارش کرمکی نجویم
چون بوم خرابه ها گزینم — تا منظر ناکسان نه بینم
طاؤس ورنج صنع نقش را — سیمرغ کوه قاف دین را
بر خوان توای بهشت سالار — هستم چو همای استخوان خوار
با سعی تو در برم بتاثیر — گشت آنهمه استخوان بتاثیر
جانم ز نوال خلق بس گرد — گز دست تو شد نواله پرورد
آلوده شبهتی تنم بی — زان پاک معانیم بدعوی
این سحر حلال می نماید — کز طبع جلال خوار زاید
اصحاب که فخر فقر دارند — خوانم ز پنیر و سرکه آرند
زان سرکه وزان پنیر ظاهر — جویی می و شیر زاد خاطر
نشگفت که سرکه از می آید — وز شیر همی پنیر زاید
زین طرفه که میدهد ضمیرم — از سرکه می از پنیر شیرم
نخرم بخورم چو کار دانان — خون رز و خون بی زبانان

چشم نرسد بخوان اخوان — نه خمسه من بسبع الوان
چون آدم اگر کنم ز تقصیر — عورت پوشی ز برگ انجیر
بنوم نه بر مغان مغرور — آتش خواری ز آب انگور
تا دختر رز طلاق دادم — هم جفت عروس دین فتادم
شرعم بطلاق این قسم داد — کز رجعت آن نیارم یاد
انگور قرین جفت گیرد — فرزند مجوس کی پذیرد

رفت آنکه بجستن معاشم — دیدی دو زبان چو دور باشم
امروزم یکزبان چو خنجر — اکنده همه زبان بگوهر
زین پیش زبانم آهنین بود — وصف تو بروغنش بیالود
اقبال تو بد بطالع من — کز آهن من گشاد روغن
در هفت چراغ نیست بالله — روغن که دی از زبان من به
این هفت چراغ اختران اند — روغن ز زبان من ستانند
طبعم بسخن دروغ زن بود — چون برگ بید از زیبق آلود
کشتم به ثبات راستگفتار — چون آینه و محک بمعیار

مدح دگران ز من نه بینی / آئینه دروغ زن نه بینی

گر چرخ بذکر چند ناخوش / آگنده دهان من بآتش

هم خود دهنم ز آتش تاب / شستست بعفت خاک و هم آب

در مدح تو ای جلال پیوند / دینک دهم بدر بها کند

آن در که نهان آشکار است / نه سی و دو بلک صد هزار است

زین پیش زبان من یک گفتار / بودی جنب از ثنای اغیار

زان سوی دهانش شست یک بار / تا غسل جنابتش بر آرم

سوگند بهشت خلد عالم / یعنی بجمالت ای مکرم

سوگند به بحر آتشین تف / یعنی بضمیرت ای سخا کف

سوگند بکوثر روان بخش / یعنی بحدیثت ای جهان بخش

سوگند بماهی سخنور / یعنی بزبانت ای فلک فر

سوگند بتاج تارک ماه / یعنی بسریرت ای شهنشاه

سوگند بطوق خلق ابرار / یعنی بکمندت ای جهاندار

سوگند بذات لیلة القدر / یعنی بعذارت ای جهان صدر

سوگند بعید

سوگند بعید عالم افروز / یعنی بجنابت ای عدو سوز

سوگند بجزع عمر پیوند / یعنی بمدیحت ای خداوند

گر تا سخن از ضمیر زاید / خاقانی جز ترا ستاید

الا بخلاف تو در دین / بیند ملکی ملایک آیین

الا که کند بحرمت تو / مدح ز قبای امت تو

الا که کند ثنای اصحاب / یا مدحت آل دین و احباب

گر جز تو بود جهان خدیوم / پس من نه ز آدم ز دیوم

ور جز در تست سجده جایم / پس من نه بدیل بو العلایم

چون خاصه خدمت تو شایم / زی خواجه و میر کی گرایم

دانی ناید برند کانی / از خادم کعبه پیلبانی

زی سایه خلق چون ز دوم پیش / کاندر فرغم ز سایه خویش

با دل بترم نفس نه با تن / ترسم که عدو شود خود من

جانم که ز مرد هست رنجور / از مهر کیانش ترسم از دور

چون مار گزنده را شناسم / عذرست گر از علم هراسم

آسیب دهان شیر دانم / از عین تو نیز زان رمانم

دانم سر تیغ بیوفا را   چون کیم برکند نارا
دانم که موج بحر را یاد   از کشت حذر کنم که باد

منحوس نهندم اهل شروان   آری هستم نهفت نتوان
کویند کرش سعادتستی   میلش سوی ما زیاد بستی
چون نخل چرا ماکزیدی   چون نخل کیا چریدیی
از صحبت خلق امان بخستی   از غربت شه کران بجستی
جستی مه صاف از غوانی   الات اغانی و غوانی
بودی زپی حضور اشراف   در بند سلاهم اسلاف
احسنت همه کسان درین است   منحوس کسیست کاهل دین است
آخر نحوست فراوان   از زهره چه کمترست کیوان
آخر چه کمست ذره دین   والایی آن و شوخی این
کیوانش نحوست ارشناسی   نه برز بر همه است جاش
بومی که بر زاهد است صادق   آخر چه کم از خروس فاسق

ای وصف

ای وصف تو خلد خاطر من   چه بآخر روز آخر من
ای بیش نهاد من هوایت   دیباچه طبع من ثنایت
زانکه که سرشت فضل دل من   باطیب ثنات طینت من
زان طیب که زین ثنا بر آید   مغز ملکان معطر آید
روزی که اجل رسد فرازم   زان طیب حنوط خویش سازم
مردان یقین چو سر برآرند   هم اجر هم اجوره از تو دارند
من کرچه ز اهل نابکاهم   راتب ز مراتب تو خواهم
هم عارضه که در دلم رست   تریاق شفا سعادت است
تائید تو باد دستکیرم   تلقین کن خاطر خطیرم
رایات ترا خلل مبیناد   آیات ترا زلل مبیناد
بینام لباس کار و بارت   معلم بطراز جاه یارت
هرکز مبراد نا صوابی   از خیمه دین تو طنابی
تا خرکه ارزق است بر پایی   باد اسپر خیمه تو بر جایی
کعبه بتو مصدر بقا یافت   قرآن بتو مورد شفا یافت
دندانه قصر بارگاه هست   دندان شکن عدوی جاه هست

لفظ تو کره کشای اسرار　　فرمان تو خلق بند اشرار
اجرا کش لشکرت فلک باد　　لشکر کش آمنت ملک باد
اصحاب نوی از مثال تقدیر　　اقطاع دهان عالم پیر

ای دیدهٔ چرخ و دیده بانهم　　طباخ زمین و آسمانهم
ای روی شناس حوت خضرا　　زیور ده شش عروس عذرا
ای یکسره چشم خفتنی نه　　ای جمله زبان و گفتنی نه
باغ از تو نخلها گران بار　　عنابی پوش و فستقی دار
بر گنبد فستقی بهر ماه　　عنابی کرد گیسوی ماه
چون چرخ نطاق مه کند سست　　زرین کمرش ز کینهٔ تست
کوه از پی حلم تو کمر بست　　کان از کرم تو کیسه بر بست
با زرین نیشتر برائی　　خون از رگ تیره سنگ خائی
خونین تو کنی همه در و دشت　　از نشتر زر برین نگون طشت
از قوت نشتر تو پیوست　　خون دل سنگ چون جگر بست

ای تاج

ای تاج سران نثار شکرت　　خاقانی طوق دار شکرت
زین بندهٔ طوق دار سرباز　　سر نعل بها قبول کن باز
سلطانی و با مسیح همدم　　سلطان چه خلیفه و خضر هم
زان سفری حجاز کردی　　چون چشمه بخضر باز خوردی
اول ز عراق در گرفتی　　بر درگه شه مقر گرفتی
از بهر سجود درگه شاه　　راکع گشتی چو دال درگاه
هم جبهت رخش خویش عمران　　رخشان کردی بداغ سلطان
روئین ز عراق یافت در حال　　چون قاف عراق خال اجلال
شد خاک عراق نعل دارت　　بل خاک عراق لعل بارت
وز خاک عراق در گذشتی　　زاد بغداد در نوشتی
دیدی حرم خلافت آباد　　در عرصهٔ باغ داد بغداد
زی دار خلیفه یافتی روی　　از خاک چو نافه یافتی بوی
بر دست خلیفه بوسه دادی　　بر چشمهٔ دجله در فتادی
زان دست هزار چشمه زاد است　　دجله لقبی یکی فتاد است
زانجا بزمین کوفه راندی　　بر مشهد کوفه جان فشاندی

در بادیه تا خیتی عرب وار / بر کوهه چرخ ناقه رفتار

در دشت عرب مکان گرفته / احرام عراقیان گرفته

در مکه چو میم مکه بودی / یعنی همه تن کرم نمودی

زانجا سفری مدینه کردی / کنج هر مان خزینه کردی

هر کو کنف مدینه بیند / جز دولت سرمدی نبیند

دیدی بعیان ز نور یاسین / در خط مدینه صورت دین

بنویس مدینه پس بخوانش / نه صورت دین بود میانش

اکنون هم ازین قدم بیک گام / بر زن ز مدینه تا حد شام

ای در حرکات وصل و هجران / که مایل جوی و که خراسان

ای زاب و هوای خاک بابل / تب لرزه و صرع کرده حاصل

صحت که تو قصور شام است / جان در ده تو قبور شام است

آخر چه فزود جز وبالت / زین گردش صد هزار سالت

برکن ز دو میخ هفت پرده / این قطب سپهر سال خورده

قطبی که ترا زوال ندهد / چرخی که ترا وبال ندهد

آن چرخ محیط بر دو گیتی است / وآن قطب قوام هر دو گیتی است

چند از فلک و نهاد خاکش / وز مهر و قلم ز صبح و شامش

با آنکه سیاس هیچ جامی است / در کشور شام صبح و شام است

او جهان بسته حرف شام بر جاست / بل هر دو از آن سه حرف بر جاست

خاصه الف است در میانی جای / شین در سر شاست و میم بر پای

همچون شه رنگ است زیور / خلخال بپای و تاج بر سر

شام از الف که در میان است / بر چرخ عمود صبح بنواست

خود صبح دوم که نور عام است / دندانه تاج شین شام است

وز بند سعادت زمین او است / بل ما در احتشام دین او است

زین قره عین بهر دین را / فخر است همه زمین را

نه زو خلفی نزاد ما ناک / از زینت خاک مشت خاک

جسمیت زمین بهشت اندام / نافش عرب است و لیست او شام

شام از لب روان جنانست / چون چرخ ز راه کهکشانست

در خدمت راه شام بسته است / چرخ از ره کهکشان کمر بسته است

چه چرخ و چه راه کهکشان گشت / چه خوشه و دانه ماه در میان است

آن خوشه و دانه مادام — داسی و کهی زخرمن شام

مصر ارچه لطیف جایگاه است — از دانه و کشت شام کاه است

کاهی که چو دانه جنان است — نه قوت جسم و قوت جان است

کاهی که چو خوشه داس دار است — داسی که خلنده تر زخار است

این داس بچشم دین در افتاد — خون نابه زچشم دین برون داد

خورشید بجنگ مصریان است — چون خوشه سنان کشیده راست

مصری که شکسته اند نانش — حرفی شمر از شمار شانش

کان حرف که انتهای شام است — خود اول مصر از و تمام است

از دفتر شام در اقالیم — مصر است سقط چو حرف ترخیم

شام از دو جهان مثال دارد — با مصر چه اتصال دارد

خال رخ مصر گشت پنهان — در نقطهٔ خال خانهٔ خذلان

این خال سیه که چهره بنهفت — کز شرع زبان کشید بشکفت

بر مصر نقط بهیچ مضر است — زیر نقط هزار سر است

شام است سفر که ملایک — ببیعت که صادقان سالک

هم مکتب علم انبیا اوست — هم مشرب جان اصفیا اوست

شام ابتدا نسبت ملک زاد است — موصل خلف جهان کشاد است

موصل حرم نجات بخش است — موصل ارم حیات بخش است

عرش است ببساط جنت حرم در — سدره است ببساط جنت ارم در

آری در صاحب جهاندار — سدره صفت است و عرش کردار

بل عرش ضلال حشمت اوست — بل سدره نهال نعمت اوست

موصل فلک البیت از عجائب — بیت المعمور کاخ صاحب

بیت المعمور

موصل نه که عالم سیوم خوانند — صاحب نه که آدم دوم دان

تخمیر جهل صباح دیده — تشریف ید الله اش رسیده

آب و گلش از ولایت جان — شایستهٔ نفخ روح یزدان

تا آدم ثانی آمد از راه — در هفت زمین خلیفة الله

در گوش ملایکه بهر دم — بانگ آید کاسجدوا لآدم

چارم فلک است خاک موصل — خورشید و مسیح صدر محفل

خورشید کرم نشسته بر تخت — آواز کنان منادی بخت
کای منتظران صبح و بمک — صبح ابدی بر آمد اینک
ایاکم الصلوة خیزید — در سجدهٔ صبحدم گریزید
سر بر زده ز آسمان انعام — خورشید کرم بمشرق شام
تا مشرق او زمین شام است — شام اکنون صبح احتشام است
خورشید فلک موافقت کرد — از مشرق شام سر بر آورد
زین مشرق دار ملک احسان — رفت آب ممالک خراسان
آن صدر عراق و صاحب نام — بل صاحب صدر کل اسلام
گردون کمر بسته از وجودش — چتر از پر جبرئیل بودش
هم افسر افسران آن است — هم صاحب صاحب افسران است
زان ثابت و ثاقبست رایش — کز گنبد هشتم است جایش
گردون که رفیع تر جنابست — از بارکن کنفش جنابست
با معجز دست نور فامش — جم کیست جهان نمای جامش
خورشید که برترین مثالی است — از سایهٔ همتش خیالی است
جم پیش کی چه پای دارد — کو دست جهان نمائی دارد

هر چه از خط جام با فتیح جم — او از خط دست بند آنهم
آنکس که یکی بند انداز نشست — داند که ز جام بر بود دست
دست آیت ترجمان عقل است — جام آفت کاروان عقل است
خون دل کس کجا گوارد — آن خون دل که جام دارد
خود صورت جام چیست جز جام — کی جامع بخت کی بود جام
جام است وبال اهل ملت — آنکه بمیانش حرف علت
با هم که نهد سها و خورشید — با دست جمال جام جمشید
جمشید جمال راعیال است — فخر جم و آلش از جمال است
آدر حرمش جواز یابی — کم بوده عمر باز یابی
بنی حرم رفیع قدرش — عرش آمده در طواف صدرش
سلطان کرم در او نشسته — از سایهٔ سدره کله بسته
تکیه زده بر سر ملایک — چون متکبین علی الارائک
احسانش روان الخط قحطان — ایوانش بهشت عدن اعدان
جبرئیل الکمینه مهمانش — فردوس کهینه نقل دانش
جمع آمده بهر حرمتش باس — ادریس و مسیح و خضر و الیاس

نشست

دلی

بسته کمران چو حلقه قدم   گنجور زال و سام رستم
مرسوم خورش کین در بان   چون حاتم و معن و سیف نعمان
مستغرق جرعه و قیت تخجیل   جیحون و فرات و دجله و نیل
با سنگ که مرتکب احسان   جودی و حری و قاف و ثهلان
روز طلب آمده دمادم   دیو و ملک و پری و آدم
در صورت جسمی آمده پاک   ارواح و عقول و نفوس و ادراک
از خشم و رضاش گشته مشهور   خلد و سقر و زبانی و حور
ایستاده بصلح و عدل با هم   آب و گل و باد و نار عالم
از بهر سپید صدر انور   از طره بام و حلقه در
او بخته شخص بخل بینی   که وی دو دستی کرده زیر بینی
عدلش در ظلم در گرفته   جودش سر بخل بر گرفته
زانرو که بخل را سر انداخت   کس صوت بخل باز نشناخت
زاینده سایلان دمادم   از اهل زمین و آسمان هم
صدرش ز عرفات مشعر آمد   کاخش عرصات محشر آمد
گوئی بسحاب جودش اندر   سیلیست سخاش سایل آور

الله
نالکردن

نادر کردن

تا در کف او نهاده خلاق   گنج کرم و کلید ارزاق
از ابر سخاش یک بنا برق   در سیم فتاد کون البحرق
او را بشنید حق کمان برد   حلقش بطناب جود افشرد
بر شاخ ثناش سوخت حالی   بر داد بباد لاابالی
تا چرخ بنفشه جست مولاش   یک چشم چو نرگس اند اعداش
ان پایه سر فراز کورست   از بهر نگون سری اعدا
اعداش که بدترند و ابتر   چون چاه ذقن نگون نگون سر
تا قصد سرای آشتی جهت کرد   شادروان کرم بگسترد
بر رفت ز خاک آن خرابات   شادروانش غبار آفات
هر دانه که خوشه فلک زاد   کیوان بزکوة فطر او داد
وانچه از شجر بهشت برخاست   هم سایه سر سعادتش راست
هر چه از مه و مهر سالها زاد   از خاک سبند بباد بر داد
کانکس که بچرخ جاه بخشد   کی زاده مهر و ماه بخشد
کفنا کف من بجائی وانکه   زر زاید و سیم مهر با مه
زین لس همه نور تاب بخشم   صلت مه و آفتاب بخشم

آباد برین سپهر رفعت
مه صولت و آفتاب خلعت

در خلعت اوست هر که بذرفت
مه توزی و آفتاب زربفت

هر خلعه کز و تن وی یافت
خورشید نسیج بابلی بافت

وانرا که کله عطای او گشت
ماه آنکه کله قبای او گشت

ای عالم ازین نظام ثانی
زاقبال چه یافتی چه دانی

ای آدم ازین خلف که داری
الحق بدری چه بختیاری

ای قرصهٔ آفتاب هان خیز
در ظل جمال دین در آمیز

زان خورشیدی کواکب افروز
خورشیدی و کوکبی در آموز

در بند میان بپاسبانی
بکشای زبان به ترجمانی

تا بیتش سریر او ببوئی
شکر حرم مدینه گوئی

تا شرح دهی بصد عبارت
خشنودی مکه از عمارت

مکه چه عجب گرش دعاگوست
خود کعبه چه جای حضرت اوست

هر صبح رود ز آب و جاهش
خود کعبه سلام بارگاهش

خورد آتش بدعه کلک زردشت
نی طرفه که آتش است خوردش

مصریست تن و نمانش فر
چینیش لباس و هندوی سر

روزی ده قحط سال دنیاست
مصریش سزد که یوسف اساست

ایام بجود خجل فرو ماند
اوّل که نظام ثانیش خواند

کانکس که ملک شهنش غلام است
چون گوید ثانی النظام است

ارجع کنی بازمالش
آب کفدرست و خاکپایش

زان آب و گل از صورت ببند
حق صد چو نظام آفریند

در دین چو خلیل چشم باز است
زان بتکده سوز و کعبه ساز است

ماهش بطراز آن جهانی
کردند رقم خلیل ثانی

خود بر در حبت ازین قدر
نقش الحجرست نام آن صدر

تبریک فلک از چه سحر کار است
در حضرتش او دوات دار است

آن دست و دوات او خزینه بین
زرّاد سلاح خانهٔ دین

چرخ افسر آفتاب بگداخت
جامی چلی دوات او بساخت

زان خامه که دیو خام زر سوخت
جبرئیل سلاح توزی آموخت

وان لوح و قلم که از ازل راست
محتاج دوات صدر والاست

هست ارقم مهره دار کلکش / هست آتش مشکبار کلکش

تریاک گزیدهٔ عالم دین / زان مهره نمایهٔ مار زرین

هم جان نبرد ز مار ارقام / گر مهرهٔ مار دارد ایام

عیسی معجزه است یحیی اندام / در ماه رمضان خورست مادام

روزه خورد او ز زرد رویی / زین روی سرش برند گویی

بیمار مزاج و طفل سال است / گر روزه خورد برو حلال است

صفرا دارد همه رگ و پی / سودایی سیاه خون کند قی

آید سوی بحر تیرهٔ شور / چون غوطهٔ احسان نکوکار

مانا که بنفع جست گوهر / کاب شبهش سیه کند سر

آبستن و هیچ در شکم نی / زایندهٔ لعبتان معنی

مینالد و نیستش قراری / نالند بگاه زادن آری

ای در خط حکم تو خط ناک / پرکار سپهر و نقطهٔ خاک

بر دولت تو ای محمد احسان / شیطان نیاز شد مسلمان

از جود تو در جهان امید / کان در سفر است همچو خورشید

وز دولت تو زیر پای دنیا / در موج زنست همچو دریا

بر بیضهٔ عدل

بر بیضهٔ عدل شهریاری / در روضهٔ فضل نوبهاری

تازه ببقای تست عالم / ای عالمی از فنا مسلم

گوهر که سلالهٔ ایست از نور / از جام خیال تست مخمور

مشاطه شده است آفتابش / کالگونه شده است نور باشش

گردون شده دایهٔ کمالش / پروردهٔ شش هزار سالش

تو گوهر کان لایزالی / یعنی که سلالهٔ جلالی

هر گوهر کاتشین مثال است / پروردهٔ شش هزار سال است

از نطفهٔ آفتاب فرمان / اندر رحم زمین ایمان

تعظیم فزودی اهل دین را / این پانصد سال آخرین را

لطفی ز لست بعالم فرد / در هفت هزار سال پرورد

آراست بجون تو گوهر / تاج شرف چهار گوهر

حرصی که نه با عطا بیارست / خوار است چو خاک و خاک خوار است

خاکست دهندهٔ زر ناب / تو داده چو خاک زادهٔ خاک

گیست طبیب این معانی / این سدهٔ و بیضه را فراتی

آری که بنعمت تو پیوست / آیا جگرش چه بند ماست

حرصی که بمیدهٔ تو بشتافت / یارب معده‌ش چه هیضها یافت

هم کاسهٔ حرص تست عنقا / همشیرهٔ جود تست دریا

جود تو که دایگان دنیاست / تاراج ده یتیم دریاست

ای چون عنقا یتیم پرور / تاراج یتیم بحر اکمنر

نه کنیت تست ابو الیتاما / غارت چه کنی یتیم دریاست

صیت کرمت چو کعبه شد فاش / با کعبه رچه کردی از کرم باش

کعبه ز وجود تو چه دید است / از میوهٔ جود تو چه چید است

تا خلعت کعبه هم تو سازی / اعلام خلیفتی طرازی

کز نو بری ارمغان مکه / زرین کنی آستان مکه

در صدر نوازشت سیاه پاس / آیند بخدمت آل عباس

بشمار است

وام است ز زر بشمار آرست / بر کعبه هزار میل وارست

کعبه ز نو سد جاودان یافت / مکه به بقات این مکان یافت

کز روم و خزر خراج خواهد / از خلخ دهند باج خواهد

قیصر ره روم در نوردد / نوبت زن میر مکه گردد

می آید رومی جهان جوی / داغ حبشی کشیده بر روی

در طالع کعبه

در طالع کعبه گاه تاثیر / دیدند منجمان تقدیر

کز جنبش رهروان گردون / در بیت حیات بلغ سکون

شعری که بشام باز خوانند / روغن کر باغ مصر دانند

در طالع هر که او مکان یافت / پیرایهٔ ملک جاودان یافت

سادات عرب هم از کمانش / کردند بریش اندساسش

این اختر از آسمان در آید / بیت الله ازو منور آید

آن شعری ملک بخش مسعود / امروز توئی بعالم جود

ناظر نشود بهیچ دوری / در طالع کعبه چون تو شعری

تو شعری موصل آسمان است / برهان نزول تو جهان است

گر شام بروی بمکه لشکر / صحرای عرب کنی معسکر

خیل تو بزیر پر جبرئیل / گیرند هزار میل در میل

نعل فرسان کنی زحل میخ / زر را دمبا زر انت مریخ

ثوبان دارت سماک رامح / سیاف کمینه سعد ذابح

قرص خور و را سکنته همبر / ترش ز روا زدهانش در بر

عدل تو سیاستی براند	کاعراب ز مال ماردارند
با عدل تو آنچنان زندم	کز مال تو شته در رمدهم
اعراب مال دزد محتاج	آید بخزینه داری حاج
گویند قبایل از سر حال	کاهل العرب احد رومن المال
دریا دیه رانی از کرامات	بجری ز چهار جوی جنات
از حنظل سازی انجیوان	روضه شکفانی از مغیلان
مصنع سازی ز حوض کوثر	مرتع کنی از بهشت الزور
کافور کنی سموم در وی	طوبی سازی ز زقوم در وی
میل عرفات سازی از زر	ریگش همه دانهای گوهر
سازی نزهت روانها	درمز ذلغه سمن ستانها
از بهر گذار بحر اخضر	پل سازی از برای معبر
از قوس قزح پلی بسازی	پس چارده طاق بر فرازی
آیینه نهی بطاق پل بر	برسان مناره سکندر
چون چارده مه شود در آفاق	مشهور پل چارده طاق
گویند جمال معجز ساخت	از قوس قزح پلی بپرداخت

شکوه بدر در نطاقش	زین پل که هلالی است طاقش
هر غار ائی گر کماری	بر کوه صفا و مروه آری
بر کافه مصریان نهی باج	از فرق عزیز افکنی تاج
حصن حرمان بمکه آری	بیخ بلسان بمکه کاری
آری بزمین مکه مشهور	از هندوستان درخت کافور
بس گنج روان کنی خزینه	آیی تو ز مکه تا مدینه
فرمایی چشمها گشادن	شهرستانها بنا نهادن
از بهر دل تو نوح و هرمس	گردند در و گروه مهندس
گر وقت عمارت سلیمان	بنا بودی سپاه شیطان
از بهر عمارت تو محمدرا	صفهای ملک شوند بنا
از نار اثیر و آب کوثر	آهک سازند کوه و کردر
از قله قاف سنگش آرند	پاره رستاره برگذارند
صد پاره برآورند بهتر	صد پاره زپاره سکندر
حوران ببیر طیور جنات	آرند درو قصور جنات
هر چه از طرب و سرور بینی	مقصود بران قصور بینی

چون خانهٔ نحل یک بیک   نعمت کدها همه مشبک

قصری که بنام نوطراز زند   دندانه اش از آفتاب بارند

دریکدم بی سپاس عصری   سازند کوه آساس قصری

خورشید و مه که ره نوردند   خشت زر و خشت سیم کردند

طیان ارم بدو درآیند   بر چرخ نبردبان برآیند

از چشمهٔ خور گل آورندش   گاه از ره کهکشان برندش

چون آنکه و گل فراهم آید   تا وه فلک المحیط شاید

قصری و چه قصر گنج بر گنج   تو چون شه نحل و شاه شطرنج

بنهاده سریر در میان جایی   استاده سران کلاه در پایی

شهری و چه شهر داد بر داد   خوانند ملکش محمد آباد

گردون نهم زمینش خوانند   بل کشور هشتمینش دانند

پاکان که درو مقام سازند   فخر البلدانش نام سازند

ابلیس چو دید آن مثابت   کادم ز تو یافت این نیابت

در سجدهٔ آدم از دل و جان   می آیدت اینت خبر کویان

پس زان نسوی قفا بر کند پایی   سازد سر بو قبیس را جایی

چون ملکت

چون مکنت مکه از تو بیند   سقای مکه بر گزیند

بذر رفته کند به نیم ساعت   آن اند هزار سال طاعت

آوازه رود ز نسل آدم   در چار کنار هر دو عالم

کابلیس ز کفر شد مجرد   در عهد جمال الدین محمد

ای جان محمد اندر اسلام   تا زنده بجان چو نتو هم نام

نامت بمحمدی وفا کرد   خود نام نکو کجا خطا کرد

از سورت مغز منقامات   آموختی آیتی کرامات

زان هر چه ز معجز آیر خواست   در عین کرامت تو پیداست

در دعوت مصطفی اتبیب   برهان آمده تکلم الذیب

بر معجز قدرت ای قدرسنت   امروز تکلم الحجر هست

با تاج رسل درخت یکبار   آمد بموافقت بسوی غار

هر سو که خیام و خرگهست   طوبی همه سال همره تست

جمعی ز دو دست سید الناس   سیراب شدند از یکی طاس

کردی همه خلق را بیکدست   سیراب عطا درین نگون طشت

هنگام جحود جند گمراه
بشکافت زبان مصطفی ماه

مهر تو بر آسمان گذر یافت
از هیبتش آفتاب بتافت

کیوان شرف سماک قدر را
رضوان کنف بهشت صدر را

در وصف تو آنچه وهم راندست
گفتار نماند و مدح ماندست

زانسوی ثنای تو سخن نیست
جایست که جای دم زدن نیست

اندیشه درین ثناست گمراه
زین بیش ثنا بود نه والله

تا گفته دعا فرو گذارم
در خاتمت کتاب آرم

خاطر کنم آتشین حدیقه
از مدحت سید الطریقه

نوری که سواد آسمان زارست
از ظل ضیاء الدین عمر خواست

ور نور هدی مصور ستی
هم شیخ شیوخ عمر ستی

آن پیک صدق و جان تحقیق
وان گوهر عشق و کان توفیق

خوان کرم و خزانه بر
خاص حرم و خلاصه سر

پاشنده گنج فقر عمر
صد گنج روان بدست لقمه اندر

جز اشک نشسته گرد نقش
جز بیت پخته نای خلقش

آن دلق

آن دلق کز آن بر آن سگ روح
بر آب خضر سفینه نوح

ماهیست دلش رونده لیکن
از نقص خسوف و کلف ایمن

آن دلق کبودش آسمانست
او مه دل و آفتاب جانست

اسلام گرفته روشنائی
از سینه عمر نسائی

مخدوم خواص روزگار اوست
سلطان مشایخ کبار اوست

شبلی قدم و جنید حال است
سفیان سخن و فضیل حال است

تسکین ده درد بو یزید است
تلقین ده علم بو سعید است

موصل ببقای آن نکو نام
فرمانده خاوران و بسطام

از خوف و رجا دلش جهانیست
از میغ و خوانده روشنانیست

هم خنده و هم سرشک بارد
گوئی بشکال هند دارد

جیبش بره نوافل غیب
ببایع ورز صد شده ز هفتین جیب

در سینه آتش از جواهر
بحرست و صدف ز هیچ جوهر

ور گریه اشک چشم سید است
آن جوهر سینه مصفاست

گز آتش دل گداز افتاد
بگداخت بسینه موج بر داد

سجاده ایجار عالم افسرده
تا صومعه مسیح برده

افکنده هزار سوزه نور | بر سر نقباء بنیت معمور

کعبه است و حرم هم از در و سوش | مروه است و صفا سر دو زانوش

شیخ حرم و مرید کعبه | داعی الله المجید کعبه

آن نقش الف که نغز او بود | در حرف دوم زبانش افزود

در حلقهٔ دین زده عمر نام | پس عامر کعبه گشته مادام

در کوشش کعبه بیک درگاه | کای عامر کعبه عمرک الله

چون ابر بر آمده ز موصل | از بحر سخاء و صدر مفضل

بر سنگ حرم گهر فشانده | بر خاک مدینه زر فشانده

چون روز فرو شده مجرد | در روضهٔ مرقد محمد

دیده ملکان رقیب بیدار | بر دامن خوابگاه مختار

مختار شنیده بانگ پایش | از خواب بر آمده برایش

گستاخ گرفته در بر تنگش | او کرده بدست بوس آهنگش

از خضر لبش آب خضر خورده | و از دستش خرقهٔ تازه کرده

دانسته که در حریم رحمان | خیر البشر است حی یقظان

پس رفته چو شیر سوی یا فوس | از روضهٔ مصطفی بفردوس

نه ادریس گرفته دقت رجعت | حرزی ز لبی کمال رفعت

آورده بتحفه نزد صاحب | صدر الانوار را ابو المنا

پیری که فلک بسی دم مریدش | احرار همه جهان عبیدش

زینت ده جای عاشقان اورنت | نزل افکنی خوان صادقان اورنت

حاقانی همت ز له خواهش | از ذلهٔ خوان صبحگاهش

مشتاق لقای او رنت جانش | یا رب بلقای او رسانش

دانم که چو داند این نفس حجت | اندیشه کند که قایلش کیست

گویند تراست عاشق جیبت | زنده نفسی که مرده ئیست

آزاد لبیست بندگی کوش | صوفی صفت شستری پوش

معنی طلب از لباس بگذر | دیبا پوشی ز کعبه خوشتر

رومی سلبیست لیک محرم | زنگی طربیست لیک پر غم

کان پیران کآسمان سرشتند | خرقه ز درون نفس پوشند

هر چند نهفته صوفی آسا است | آن معنی صوفیان نه کل راست

گردون کبود جامه رایین | ضحاک مزاج اژدها کین

خورشید بسیج پوشش بنگر / جمشید سخا و عدل پرور
چه نقص کراسه را که برحرف / پیرایه کنند زر و شنگرف
چه زیان که عروس قرآن / در حجلهٔ زر دو سرخ پنهان
بر هر که غرور چیره گردد / زین نطق طیور طیره گردد
در قرآنی که حق گذارد / پنج آیت زر خلل نیارد
ای منکر جان معنی اندیش / کز صورت جامه بگذری بیش
کی دانی که این سخن چه گفتست / خاقانی ازین سخن چه سفتست
تو خال عروس این معانی / الا نقط مگس ندانی
ای گشته چو آتش آهنین جان / پس در خشنی شده چو سوهان
خامی کنی از شوی خشن دار / تا زخم نخورده خشن وار
یک زخم بخور تمام مخروش / پس جامهٔ زخم خورده می پوش
افکنده چهار میخ آزی / پس دلق چهار میخ سازی
یک میخ هوا ز سینه برکن / پس لاف هزار میخ میزن
تا میخ هوا سخت بیخ است / درع خرد تو سست میخ است
زین درع که جنگی مشهور / یک میخ و هزار درع داود

صوفی طلبی برون ز رنگ است / رنگ از خم این جهان بتنگ است
صافی زخمی گرفته در دست / کین رنگ صفاست گر هم از هست
این رنگ ز فوق بی نشانست / بی رنگی رنگ صوفیانست
رنگی که نهاد صوفیان راست / از خمکدهای آنجهان راست
قوت ندهند تا بیکدم / ندهی سه طلاق هر دو عالم
این عالم اگرچه منزل تست / دهلیز سراچهٔ دل تست
در مصر ترا نعیم الوان / تو بستهٔ قحط سال کنعان
در کنعان زان توقف تست / کین چاه تو چاه یوسف تست
زین گرگ کهن جهان غدار / این یوسف تازه وا نگهدار
صوفی که صفاست گوهرش را / چه کفش و چه تاج زر سرش را
بل تاج بپای مالد از نار / سر مالش کفش را دهد باز
اکنون تو نه سر شناس و نه پای / نه کفش خری نه تاج فرمای
گر تاج تهی غرور دانند / در کفش خری فریب خوانند
چون تاج فراز فرق منشین / چون کفش صف نعال بگزین

نه پای گزین نه سر نشین باش | که گه چو کمر میان گزین باش
چون از تو یکی هزار ناید | پس اول و آخر چه باید
آدم نه که زابتدا درآی | احمد نه که زانتها سرآی
دانی که نه بیذق و نه شه باش | نه باز پس و نه پیشگه باش
شه نه که ز سر وزیر زنی دم | بیذق نه که پیش رو شوی هم
شه وقت عدو شکار باشد | بیذق همه وقت خوار باشد
هم بیذق پاس زخم خورده | پیش شه خویش پیشکاره
طوق شرف از کجا بپوشی | تا دست قفا زنان نپوشی
صوفی که بذات او رسد نور | چندان ز صفات خود شود دور
کوفه مانده جان خشک ساده | در عرض قفائی تن نهاده
تا هر که قفاش بیشتر زد | بر دستش بوسه بیشتر زد
هر شمشیری که وسر انداخت | مفتاح نجات نام او ساخت
وانکس که ز سر کلاه بردش | بخشنده تاج زر شمردش
چون در نوا زین صفت صفا نشست | لا فنده که صوفیم روا نیست
چون بحر کبود رنگ بودن | وانگه پنهان نهنگ بودن

چون تیغ

چون تیغ کبود پوش از آن راست | گر زخم کهر درونش پیداست
سر غوغای آن جهانی | آن به که ز شیخ باز دانی
در مجلس شیخ جان برافروز | در مکتب شیخ دین درآموز
کان علم کز و ملک درآموخت | از شیخ شیوخ عمر آموخت
دین گنج بقاست این دقیقه | از شیخ شیوخ علی الحقیقه
کین حلقه قد صفات اوراست | دین واسطه عقد ذات اوراست
عقل از پی وصف او سخن گشت | وصفش مدد ضمیر من گشت

عکس است همه ضمیر داعی | از فکر رضی الدّین خزاعی
برهان الحق وحید عالم | بل حاذق و محقق و محق هم
ختم الفضلا بعلم اوّل | بل افضل و مفضل و مفضّل
فهرست مکارم از دل و دم | بل اکرم و مکرّم و مکرم
ساحر که نطق لیک صادق | ساحر چه که موسی حقایق
ثعبان قلم و کلیم حالت | عیسی نفس و خلیل حالت
از سحر حرام شسته کهان | آن سحر حلال زد ثعبان

رسته نه دی بهار دلکش / زان آب حیات بخش آتش

استاده ده و دو علم خوانش / خورشید ده و دو برج دانش

برده همه زنگها که دیده / ز آینهٔ دل به آب دیده

مار فلکیست خامهٔ او / گنج ملکیست نامهٔ او

چین است بنقش خامه از زر / هند است بنقش نامه از در

من هندوی چین خامهٔ او / سقلابی هند نامهٔ او

آنجا که هنر سحر باشد / سقلابی را زبان نباشد

گرچه بسخن گهرفروشند / دانم که چو این سخن بنوشند

دانند که درین صناعت امروز / کس نیست چو من زمانه افروز

عیدم ز جمال و حالت اوست / افطار بذکر و حالت اوست

در نوبت من هر آنکه هستند / دزدان سخن بریده دستند

بر روی زمین نظیر من نیست / کس را بجهان چنین سخن نیست

اسرار سخنوری ز من پرس / زین پس همه از سخن سخن پرس

یکذره بدم زمانهٔ عقل / خورشید شدم بسایهٔ عقل

خورشید سخن

خورشید سخن منم جهاندار / وین شاعرکان همه قمروار

از من به سه مرتبه فزودند / سرمایهٔ خود ز من فزودند

مه پی خور اگرچه نور یابند / در حضرت او نه نور یابند

بی من همه گر همی نمایند / با هیچند همه چو نزدم آیند

جولاهه نژادم از سوی جد / در صنعت من کمال ابوجد

هر شب که شود بهر کناری / اطراف ملک چو پنبه زاری

زان پنبه کنند ریسمانم / آرند بکارگاه جانم

شاگرد ازل بحلهٔ من / ماشوره کش است و ریسمان تن

می‌یافتم تار و پود معنی / از بهر وطای خضر و موسی

بافم بی روح وقت پوشش / دستار سر و ردای دوشش

زان جامه که بافم از سر دین / بطرازش از طراز یاسین

دوزند مسافران افلاک / دراعهٔ جبه و دلق چالاک

زاتش فکر و آب خاطر / بافیم همه شب شعار فاخر

شاید که زمعجزات لافم / کز آتش و آب جامه بافم

چادر سبز داین شعار زرمونان | بر فرق سه خواهران گردون

چون بنشینم بخورده کاری | در کار که بزرگوار ری

دستارچهٔ ملک طرازم | رگ بند مسیح پاک سازم

چون کرم قزم تننده تا بار | می بافم عنکبوت کردار

دما نه چو عنکبوت خون خوار | کز کرم قزم حلال خور تر

گر کرم سخن تند من انم | حاشاک بعنکبوت مانم

کان جامه که عنکبوت بافد | از یک سر خار بر شکافد

کرم ارچه غذائی زاهدان یافت | بینی که شعار شاهدان یافت

من کرم قزم نه عنکبوتم | زانرو که نهان و پاک قوتم

کرم ابروی چشم دلبران دوخت | روی از پس پرده زان نهان

انگس که چنانش چشم ابروست | کر پرده نشین شود حق اوست

امروز منم طراز اشراف | خاقانی مبدع سخن باف

حکمت بافی بگوشه خرسند | از صحبت گوشه گیر چند

جوله خرد آن ذی اخلاص | تعالی بافان حضرت خاص

وز سوی پدر در رو دگر دان | استاد سخن تراش و ورزان

بر منتسب نطق درفشانه | از قوس و قزح کنم کمانه

چون وهم بچرخ بر کمارم | چون گوی بچرخش اندر آرم

از تیشهٔ طبع پیش کارم | صد طایفه پیش کار دارم

رندی که ز رنده ام بر آید | بر عارض حور جعد شاید

جویم همه از درخت موزیت | تخته همه شاخهای طوبیت

زان چوب دوات عقل سازم | زان تخته سریر جان طرازم

کو هرمس تا کجا عد بلیش | تا سازم ربع و تخته میلش

کو نوح که ساز ماتش بخشم | تا مسطر و کونیاتش بخشم

تا کلبهٔ من درین مکانست | شروان همه سال خیروانست

ختمست بر عم چند باشی | بر خاقانی سخن تراشی

هستم ز پی غذای جانور | طباخ نسب ز سوی مادر

گنجینهٔ حکمست جایم | زان بر سر صدر کس نمایم

چون نخل چرا بود برون سوست | چون مطبخ نعمت اندرون سوست

هر کس که بمطبخ گاه بویم / آبی بهزار آب شویم
نه کنجهٔ من نشسته بینی / نه کاسهٔ من شکسته بینی
دستی بعسل یکی بروغن / شویند مهان بمطبخ من
در دیگ دماغ زالش خس / خوردی بیرم از پی مجالس
خورشید بدان کند تک و پوی / گز مطبخ من بدو رسد بوی
دودی که ز مطبخم بر آید / در مغز فلک چو عنبر آید
مریم صنعتان که روح زا بند / روزه بابای من گشایند
از هجو و مدیح من بیکجای / آید صحنات و صحن حلوای
شعرم بی فاقدان نافه / سکبائی مزعفرست بالله
آن سکبا رست روح اکبر / افزار کش و توابل آور
چرب از نمک منست حقا / این کاسهٔ سرنگون مینا
دریوزه کن ضمیر من دان / این دهر قدیم کاسه گردان
از دست من اینجهان حنیفه / خو کرده بلقمه الخلیفه
تا خاطر من نهاد خوانش / سکبا گذر دنیا و دانش
شهد سخنم شراب شافیست / بوناقع صوفیان صافیست

شعرم بی فاقدان ناکاه

در مجلس

در مجلس خاصگان که سور / ابیات منست اصابع الحور
هست از پی خوان زندگانی / خاقانی را بنز معانی
زین خوان و ابا لطف نمایند / صاحب مرضان مزه بیابند

ور سوی عجم طبیب گوهر / بقراط سخن بجفت کشور
عقلم که هزار بحر صافیست / داروی شناس کوه قافست
موسی سخنم نه کوه آوا / عیسی نغمم نه آب اعما
نه راه نشین فلک نشینم / شیران فلک چهار مینم
هر ادویه کادم از جنان خورد / تخمش بزمین طبع آورد
هست ادویه های صحت انگیز / هستم بنفس مفرح آمیز
هر که مفرحی به پرداخت / کرد جگر حسود چو سوخت
کانکس که مفرحی بپرداخت / جانش بمیان چو ناتوان ساخت
لفظم که شفای غمگسانست / طاعون روان طاعنانست
روح الله ام محققان را / حمی الروح منافقان را
سحر دم من بوقت شبگیر / تسکین ده صد هزار تکبیر

مفرحی

از شربت لفظ من قوی دان — شریان حیات اهل شروان

گویی که محمد خدا داد — داروی کده مرا عطا داد

او مشرف وفات او مشرف — او کافی دوست او سخی کف

کوثر با نثر کف و بنانش — رفرف ز شرف رف دو کانش

داروده و عطر بخش جانست — همچون عیسی وجیه ازانست

نعت کر دشمنان من اوست — صد رحمت باد بر چنین دوست

مستی جهلا که ناتمام اند — زین صحبت فهم در سقام اند

چون غار بعون کربه و منکر — وز نثر بد هم میان تهی تر

و انگاه چو نوش نثر از کین — قبال حسین دانش و دین

اکنون کله ز حسب حالم — بشنو که بسر شدست فالم

در بحر بلا فتاده ام بست — حیران چو صدف نه پا و نی دست

بس چرخ ببوی در شهوار — بشکافته سینه ام صدف وار

که سوخته دل چو سیم ارباب — که گشته بدست غم سیماب

با ناخنه چشم روزگارم — با آبله روی اختیارم

آن ناخنه

آن ناخنه چیست درد دوران — وآن آبله چیست شیر شروان

شه بازم لیک پر بریده — شه بازی روزگار دیده

در دیده بمانده صفو آحاد — یعنی آه از نهیب حساد

چون کاو خراس تنگ میدان — گرد نقط و بال گردان

از متوعه زمانه خسته — گردن بطناب و چشم بسته احال

آن کاو خراس بین همه سال — کو چرخ زنده وجد نی

بیننش همه چرب و الخرش تر — لیکن نرسد باخرش سر

زونا بمراد در ره پی نی — لیکن بمراد دست رس نی

هم رنگ ز رشک شد سر شکم — بگرفت رک محبس شکم

چون دید خراتم بدل در — گفتا که ز اشک کن فرور

بشکسته دلی و بسته کاری — معذورم اگر بنالم آری

روغن کنم و لبس فتیله باریک — بالزره بود چراغ تاریک

بر دولت خود چو روز نوروز — یک روز فزون نبوده فیروز

وز طالع خود بسان تقویم — یکسال فزون ندیده تعظیم

تقویم که شد محل شکسته — فرسوده و گرد بر نشسته

گزوی عمل دگر نیابید   تاریخ شناس را نشاید
ضایع کندش خیال بینی   بر خاک کشی ورق نشینی
یا گر نه به بیلور فروشند   از دار کتب بدو فروشند
که نیم بدست زو ببرند   که پارهٔ چارسو بدرند
دارویی همه مرقع صبر بچینند   پس تافتن سرش بسنجند
بالله که بدست دهر رهین   آن تقویم کهن ستم من
از ازدمیان وفا ندیدم   دیدن چه چه بود دم ار آشنایم
یوسف چه کشیده زاخوت خویش   من زین اخوان کشیده‌ام بیش
افکنده ام از نهیب آفات   سنگی نوائه قرابات
از کار قبیله ام فراغ است   کان دود قبیله در دماغ است
طوطی معانی آفرینم   شروان قفست آهنینم
تقدیر مرا البسر رسیده   منقار و زبان و پر بریده
از هند طرب برون فکنده   از شاخ امل نگون فکنده
توتم نه شکر شرنگ داده   آب از دهن نهنگ داده
من مرده نظاهر از پی جست   چون طوطی کو بمرد وارست

از خدمت اهل عصر جسته   بگشاده نطاق و نطق بسته
تا سورهٔ عافیت بخوانده   بر آیت نطق نسخ رانده
چون مریم گاه تهمت قوم   بر خوانده فلن اکلم الیوم
بر بسته رهم سر زبان را   بگشاده دراز در درون ایما نزد
ببریده زبان به تیغ تجرید   چون تیغ شده زبان توحید
آن به که زبان به تیغ ماند   مردی کند و سخن نراند
تنگ آمده بر دلم شماخی   گلخن جائی بدین فراخی
زندان منست مسکن من   هر موی موکل تن من
نزدم ز بوندان عالم   در نگذارند باد را هم
وای از قدمی زنم برآهی   آه از جگر بر آرم آهی
بر کوی زند گره بر آن آه   بر بسته برد بحضرت شاه

از بهر خلائقم سبکبار   بر مایدهٔ علی النجار
اوضاع من من بنائی و جامه   من ماوحش از زبان و خامه
آذر هنری خلیل کردار   تابوت گری مسیح گفتار

خود تا بوني كه او نزشد   جز مرقد موسوي نباشد

او هست علي بنام و احسان   من قنبر او بطوع فرمان

احرار عيال من بدانش   من كشته بجان عيال خوانش

كه كه ز درد دلم درآيد   كرد از دل كرم من برآيد

بيند كه چشيده ام بباطل   از زهر هلاهل هلاهل

حالي بغرو شد آنچه دارد   ترياك خرد بنزدم آرد

جان صرف كند در آرزويم   كر خود همه شير مرغ جويم

آبا پدري بود بديشان   كو بر سر پيري فدا كند جان

مرغ دل من كرفت پرواز   از دانه و آب آن نكون ساز

آن مرغ بوم بوقت غربان   نوروزي بارگاه سلطان

كارم ز مزاج پدر نشيني   كرنه دعوات با در سيني

آن پير زني كه پير معنيست   آن رابعه كه ثانيش نيست

وز رابعه در صيانت افزون   بل رابعه بنات كردون

كدبانوي خاندان حكمت   مستوره دودمان عصمت

مريم سكنات

مريم سكنات كاه پنهان   زهرا حركات كاه احسان

بكرفته ز عيش پنج روزه   چون مريم چار ماهه روزه

نسطوري و موبدي نژادش   اسلامي و ايزدي نهادش

مولد بده خاك دير عطاليس   فيلقوس آل كبر يانيس

بر راه مناسطو نشسته   هاروني از او زبان ببسته

بس كرده كزين بعقل و الهام   بركيش كشش دين اسلام

بكريخته از عتاب نسطور   آويخته در كنار مسطور

كدبانوي بوده چون زليخا   برده شده باز يوسف آسا

دل برده چو پرده در بدانيت   پرورده سپرده هدايت

از روم ضلالت آوريده   نخاس هدايتش پروريده

تا مصحف و لا اله ديده   ز انجيل و صليب در رميده

از بس كه شده صليب دشمن   در خط شده از صليب زن

تسبيح مسيح كشته وردش   تهليل خليل يادكردش

زنار دل زنده زنده دارد   صبح از سر دين نفس كذارد

كردون بجاي آن دل و دين   سبحه كندش ز عقد پروين

صافی دم صوفی اجتهاد است   مومن به دل و مومن اعتقاد است
با عشق برای وقت معلوم   مهری ابدی نهاده بر موم
کرد از پی مرهم دل من   دل موم سفید و لفظ روغن
حالات من از رضاش مرضی   حاجات من از دعاش مقضی
بندش همه بند اختیارم   نصحش همه حصن روزگارم
درد دلش از پی امانم   عرّادهٔ حصن دشمنانم
کرده پی حرب دشمن من   از ناوک صبح جوشن من
با طعنهٔ جاقیان جیفه   بازو قویم بدان ضعیفه
آه از دعوات او نبودی   کارم ز فلک چگونه بودی
شروان قرنست در ابدنش   من همچو اویس بانی بنش
افتاده برو اویم اینجا   در پای زمین چنین ز
الحق حق نعمتش قدیم است   همچون حسنات غم عمیم است

بکر لحنه غم زدیو خذلان   در سایهٔ عمر ابن عثمان
هم صدرم و هم امام و هم عم   صدر اجل و امام اکرم

بر ما فی و هندسی مقالش   افلاطون و ارسطو عیالش
از علمش داده دهر محدث   یک تلث بهر مس مثلث
زین غم به من آن شرف رسید است   کز قرص خور آب و خاک دید است
خور بر کشد آب را ببالا   خور رنگ دهد بخاک و خارا
خور دلو گشت و همّ رسن تاب   از سیح سوی فلک کشد آب
خور هست مشاطهٔ زرین خنگ   بر خاک همی بر افکند رنگ
ابد به بناه قرصهٔ خور   از خاک زر و ز آب گوهر
در خانهٔ تنگ خاطر من   غم ساخت دو صد هزار روزن
چون بر سر روزنم رسیدی   چون قرص خور رسن تنیدی
تا دست بدان رسن در آرم   خود را زچه عنا بر آرم
تا بر در غم مرا وقوف است   آحاد نهاد من الوف است
بودم چو یکی دقیقهٔ خورد   غم زی درجات رفتم برد
بس زان درجات برج برداشت   زان برج ببعت اختران ساخت
اوّل زیکی نشستم آورد   پس شست مرا بدل بدل کرد
انگاه زسی دوازده ساخت   زانجمله سرای هفت شه ساخت

مسکین پدرم ز جور ایام   افکنده مرا چو زال از سام
او سیمرغی نموده در حال   در زیر پرم گرفته چون زال
او برده بکوه قاف دانش   پرورده مرا به آشیانش
با من به یتیم داری آن مرد   آن کرد که عم مصطفی کرد
پس عقلم ازو حدیث رانده   در گوش الم یجد که خوانده
آن کرد پدر بمن که در پیش   کردند عرب بدختر خویش
این حال درست کن ز قرآن   آنکه و اذا الموودت برخوان
من چون خفته گلو گرفته   لب البته و دم فرو گرفته
عم دار وی زندگیم داده   پستان رضاع در نهاده
خود بوده برفق دایهٔ من   پرورده مرا بزیر دامن
اندر بر من فکنده ز اول   از هشت بهشت و هفت هیکل
زان عالم چیده هفت آهن   کرده سپر از حمایل من
حافظ بده از پی کمالم   از آتش و آب هفت سالم

چون دید مرا زبان گشاده   لوح خردم بدست داده

ازابجد

از ابجد عقل در گذشته   الحمد حقایقم نوشته
عشرم همه روز بر گرفته   پس سورهٔ سر ز سر گرفته
خود کرده مساله جوابم   خود بوده خلیفهٔ کتابم
چندانکه مرا بلطف انفاس   آورده مرا الحرز والناس
پس برده مرا ز آستانه   در صدر که کتاب خانه
اول در بذله بر گشوده   خلق الا لسان بمن نموده
داده بکفم کتاب اصلاح   آموخته سقط زند ارواح
زموده مطالعات و تکرار   در مجمل رمز و عین اسرار
من شاهد خاص او در آن جد   او این در دید و من مبرد
کرده لغوی مرا به لغوی   پس گفت که رشد ثبت نحوی
طبعم به علم ساخته راست   آن سه که ز وهم و عقل خواست
بر من گره گمان گشاده   سر از سر صد زبان گشاده
حل کرده مرا به نیم برهان   چارده حرف سر قرآن
کز بهر چه این حروف مدرک   پنج ست و چهار سه و دو یک
پس چار مراتبم نموده   و ز چار علل سخن فزوده

آن چار که چوب را ببابید — تا کرسی مصحفی کشاید

آورده مثال را ستینم — کرده حدث جهان تعنیم

در علم اسامی دو عالم — آن دیدم ازو که حق ز آدم

هم دایه و هم معلم من — هم آسی و هم معزم من

پس چون شدم از نهاد بالغ — از مکتب و اوستاد فارغ

جنبید درخت میوه دارم — در فصل ربیع روزگارم

در حضرم من ز آتش ذاب — هم رنگ درو فتاده هم آب

پوشیده جهان بدیت لاباس — چو زام بخوشهٔ سیه داس

باغم همه سبزها بر آورد — از برق بنفشه سر بر آورد

بر لوح سفید من سیه قام — نون والقلم نوشته ایام

نون والقلم چو بنگر بدیی — یا سین خواند بر رو و میدی

چون دید که در سخن تمامم — حسان عجم نهاد نامم

چون پایهٔ دلم بگنج در کوفت — سالم در بیست و پنج در رفت

چون دید کز اهل نطق بیتم — ز ارشادی آن بمرد یتیم

زین کلبه بکلبهٔ نغار رفت — زان عالم بوده باز جا رفت

یک عطسه بداد و روی بنهفت — صد یرحمک اللهش ملک گفت

انجاش بنکاح بست حور را — چل سال عزب نشسته انجا

آنکس که جهان عروس بیند — بر حق بود ار عزب نشیند

آن عین هدی ز جای برخاست — خصمش که ضلال داشت برجاست

خود جور جهان چنین توان برد — کابلیس بماند و بوالبشر مرد

غم پنجه زدست و رگ کشیدست — پنج رگ جان من بریدست

اینقدر صفا که خاطرم راست — از خدمت سیدی اجل خاست

آن مایه که طبع را قوام است — هم همت سید انام است

ذوالفضل محمد مطهر — آن عرق محمدی پیمبر

آن مردم دیدهٔ مصطفی را — آن وارث صدق مرتضی را

قدرش ز دو کون در گذشته — یکموی ز مصطفی نگشته

دین را شرفست و شرع را فخر — بل سید شرع و دین والا

دیباچهٔ دودمان خویش است — علامهٔ خاندان خویش است

از جنبی و انی اختیار اوست — بر مشرق و مغرب افتخار اوست

آن فاتحه صحف مهتر را   آن فاکه باغ حیدری را
بوده در شهر علم حیدر در   وین سید دین کلید آن در
وقف ابدالیت بر آتش   هر خانه که داشت شهر دانش
جاه و شرفش ز شهر علم است   کاستاد دبیرستان شهر حلم است
شهری که خراجش آورد دهر   او میوه باغ الجنان شهر
زان مغز آل وقت اجلال   بشکفت فلک چو همزه ال
پیش کرمش ز روی تسلیم   پیش قلمش ببوی تعلیم
کمتر حبشی است حاتم طی   تو ترجمی است صاحب ری
تا سایه آن همای ختنان   رفت از سر خطه خراسان
چغد است ز انقلاب دهرش   بر کنگرهای چار شهرش
کر باز بری شود بدان اسان   عنقا ببینند در خراسان
تا خضر تش از هری بشنو کرد   دریا دهری سموم انز کرد
کان شم شمال عنبر آلود   از روح نسیم خلق او بود
کر سوی هری عنا کر آید   وز خاک هری جنان بزاید
زیور شود از پی هری را   هر آی رکاب او هری را

برکرد

برکرد نام کیان جاوید   دستارچه ز نه اختر شید
کردون شده با همه مکانش   دستارچه بند مرکبانش
فرزند عرب محمد اوست   خنان عجم ور ز دعا گوست
من شیعی صلب در خور آنش   شیعی چه که غالی ثنایش
از بس که از این حدیث راندم   سال ز روزه دور ماندم
چو ندل سر خاندان او داد انست   طبعم ز ثنای او فرو دارست
عیدم ز جمال حال اوست   فطرم ز حدیث و فعالیت
دانسته که مدت فراقش   شید اکندم ز اشتیاقش
کرد از پی امن این دل ریش   حرزم ز جهان نامه خویش
هم بر ور اوز قد خاتمش   با جار کتاب چار نامش
طوبی نفخات عطر خاکش   با جار کتاب چار نامش
مار اغلکیست خامه او   کنج ملکیست نامه او
از بس که از این حدیث راندم   بر آب خضر شود دهانم
غم پنجه ز دست و رک کشید است   بیخ رک جان من برید است
فرصت مدیح او برین راه   کر نه من و مدح جانش الله

دولت آن بود جانم انداشت — کانفاس امام بوی جانداشت
ذاتش برکات و دولت احسان — صدر الحکما وحید عثمان
در هر کلمات او مفصل — هست از لقبش سه حرف اول
عقل از پی وصف او سخن گشت — وصفش مدد ضمیر من گشت
از علمش داده هر محدث — یک ثلث بهر مس مثلث
در طب و نجوم حکمت ناب — در شیوهٔ نظم و نثر و آداب
بقراط بزرجمهر و استادات — صالح و خلیل و حافظ اسبارت
بر قطب و زحل محل حلمش — در شرم بیان و رشک علمش
رخ سرخ چو سیب سیبو را — خون تیره چو مشک مشکو را
شاگرد دکان چار بختش — در دست بقا مهار بختش
در نوع علوم جنس او به — در علم الهی از همه به
در تختهٔ خاطرش برهان — از صفر کم اند وهندیان
بر دفتر فکرتش بهر باب — از حبه کم است علم اعراب
ساز دبی خالصان محرور — از عرصهٔ شمش قرص کافور

هر ماه که مه شود بتقعرب — مسهل خور او است چرخ کوکب
تا مسلهش آفتاب خورد است — از صرع و تب آفتاب سرد است
گر فطنت او بچرخ بوید — زنگ بهق از قمر بشوید
از مصری کلک زاده بنلتش — وز نغش و شهاب تخت میلش
خصمانش که میل میل دارند — چون تختهٔ حساب خاکسار اند
با چندین سحر سامری مال — موسیقالست موسوی فال
با باغ بهشت و مرغ گویا — خو کرده دلش برنگ و آوا
زاندست با رغنون برآرد — زاندیده با رغنون نگارد
دندان مراد آسمان است — گر صحن زمینش ارغوان است
خورشید او زان به بام — از بام برآید ارغوان فام
من فایده جوی این مفیدم — غم بود مدرس و معیدم
نغم بدو کانش چوب خورده — چون مار بچوب نرم کرده
گر موی از انکه معجزش بود — از چوب فکنده مار بنمود
او حق دلم بچوب بنواخت — زین نغمش چو مار موسوی ساخت
من خورد چو تو بزرگواری — چوبان من بهیمه داری

آن کافر سلطنت دبیرش ناچار که چوب بر نهندش
من چون بنخورده وقت تعلیم شاشیده هزار نوبت بیم
خورشید چو بیضه وار باشد هر ابر بکبر اگر بنباشد
وز غصه ناقصان ناکس فهرست کمال عون او بس

نجم الدین قدوه معظم بل حاذق و محقق و محقق هم
احمد علی آن امام اکمل بل افضل و مفضل و متفضل
شیخ فرق و مراد عالم بل اکرم و مکرم و مکرم
آن عصمت صرف نور فیاض سلطان ائمه نور فضا ارض
گر کس بدل محمد آستین احمد علی ابن احمد آستین
نوریکه ز مشرق ازل تافت نجم الدین احمد سمیکر یافت
زرغام و لقب که صاحب اوراست آنکه دو نوشته حب وراست
بر لوح خرد بنقط و نجم الحمد نوشته اند و النجم
تا شیخ کلاه مغربی ساخت خورشید بر آن کلاه بر انداخت
یکرشته از آن کلاه در یافت زان رشته قبای مشرقی بافت

بیمار دل

بهر لقبش فزود داور از واو قسم کمال اختر
آن عید محققان جمالش آن روزه قایلان مقالش
کانجا که زبانش نطق بنوست گوبائی زمانه دم فروبست
شاگرد دل وی اند مطلق شاهد باز آن حضرت حق
عرش و ملک اند چاکر او نعش فلک است منبر او

بهر قدمش با سمان بر سازند عمود صبح منبر
هر که که به منبری بر آید ادریس بسایل در آید
بسایلی
چون دولت بی بها به که گاه زی غمکده من آورد راه
او نایب سید البشر شد سید بمغاک غار در شد
من جسم و روح او مادام ارواح روند سوی اجسام
من ساغر و او دی مطهر تصحیف بخوان قلب و بنگر
آید بر من ز روی ظاهر نه می بر ساغر آید آخر
خورشید نبرد ذره آید حلو البلام نزه آید
کارم بتعاتش ز صبح بدر رفت بجان دل سقیم من رفت
بیمار دل مرا طبیب اوست تیمارکش من غریب اوست

رسمیست طبیب را که هموار — آید که شام نزد بیمار

او را حرکت ز بعد شام است — زو شام و شبم صباح و بام است

هر جا که در آید اندر آن روز — شبها صحبست و صبحها روز

رو لیش شب اندرون چه داری — در تیرگی آب زندگانی

شمع من مظلمت فروزش — زان پیش شب بود حضورش

از یاد زوال یار امانش — وز دیده دهر شمع دانش

هفت اند امش زمین حلم اند — هفت اختر آسمان علم اند

دل زامدنش شبانه دید — خود ظل زمین شب توان دید

شاید که شب کشند انجم — کانوار شب دهند انجم

معراج شب نمود مختار — از طور شب شعاع زد نار

شب بیمانید روشنان راه — شب دارد داغ نیز لله

شب هست عروج سالکان را — شب غالیه عذار ماه است

شب بیش زنند عاشقان راه — شب پیش رود عروس ماه

شب حامل آفتاب زابست — شب غواص صدف کشا است

غواص سیاه زنگی آسا — صاحب گهر ز هفت دریا

ان گوهرها

آن گوهرها چو شب بر آید — مه چون صدف گهر نماید

زان گوهر اگر بداد یک افلاک — بر مجلس شیخ پاک شیخ

انشا کند از فواید فکر — درباره من قصاید بکر

خود دید که این فتوح دارد — بر جیس ثنا کر عطارد

بر من بطریق مدح بر بست — یک شعر که سقر سحر شکست

هر کان شکرین قصیده خواند — چون پسته دهان گشاده ماند

گرچه بسخن گهر فروشد — دانم که چون سخن نبوشد

داند که درین صناعت امروز — گشتند درین زمانه افروز

جانم ببقای اوست دلشاد — شادی ببقای حضرتش باد

عذرست کرم سخن بود پست — کان لطف بلند من فرو بست

زان عالی مجلس مقدس — عز الدین یادگار من بس

بر سینه ز غم غبار دارم — عز الدین غمگسار دارم

غمگسار

کرده است مرا عزیز سرمد — عز الدین حرز جان محمد

از عز کی عزیز گردد — تا چیز بچیز چیز گردد

عزمی دارم نه عروه در دست — کز عزمی از و تمام زر هست

سر دفتر سالکان تحقیق — از دفتر عشق خوانده تعلیق

آن عید محققان جمالش — آن روزه قایلان مقالش

کانجا که زبانش نطق بنهفت — سحبان زمانه دم فرو بست

صافیست بعالم تعینش — از میغ هوا هوای دینش

بی میغ دران هوا نهند — کز وج بود نجار در وی

با میغ کی جکار دارد — کو قصاری شعار دارد

در چشمهٔ صدق شسته زاغاز — از جامهٔ جان کدورت از

با نفس ظلوم کینه جسته — وز ظلمت کینه سینه شسته

در شستن سینه داد داده — قصارش از ان لقب نهاده

کر قصاری کند صواب است — کاشک و خشش آب و آفتاب است

جز صورت آن رخ منور — کس دید بهت آفتاب اسمر

بی انکه کسوف شد نقابش — کشست معنبر آفتابش

شسته همه رنگها که دیده — ز آئینهٔ دل بآب دیده

آن معجز بین که مینماید — آئینه بآب می زداید

جویم بمقام او تبرک — دارم بمقال او تمسک

الحق نظری عنایتم کرد — کز شیخ عمر حکایتم کرد

از مدحت شیخ دادم ایام — تاج کرم و سریر اکرام

زان تاج و سریر شد فرازم — پس مدحت تاج دین طرازم

شعرم همه در ثناش خوشتر — بر تاج نکوترست گوهر

تاج الدین واعظ الحقایق — نور الحق حافظ الحقایق

تاج که برآمدش خراج است — شاهنشه دین چه جای تاج است

خادم زیبد سپهر پیشش — تاج سر مشتری بسر پیشش

زین تاج بلند شد ایام — کاحمد سپر آمده علی نام

در خیبر بدعه کرده هیجا — زان بران ذو الفقار تیغ با

سد کیست کمال محکمی را — شیبانی دین هاشمی را

او هست مرا برادر دین — خصمانم از و برآورد کین

فردا که برادران همدم — می بگریزند یکیک از هم

می نگریزم از و در آنگاه — پس گویم مرحبا برادر

بجای مقام

این گوهرها که میفشانم | شایسته کار اوست دانم
دانم که چو نقد گشت کانش | منصوب کنند سه حرف نامش
یعنی بمدایح مبرهن | خاقانی را حق است بر من
کیرم که اگر نظیر دیدست | یا برتر ازین سخن شنیدست
در دست ثناش در زبانم | این ورد ثناش حرز جانم

یارست مرا درین کهن دیر | از تخمهٔ بوسعید ابوالخیر
طبعش همه مکرمات بی مکر | صدیق سخن رشید بوبکر
طاهر بصفت چو گوهر خویش | عالی نسب چو اختر خویش
دانم که بدین سه بیت فاخر | در هر دو جهان شود مفاخر
کاندر حق همدم مراعی | بیت الشرف است آ بیت واعی

جانم ببقای اوست دلشاد | شادی ببقای حضرتش باد
عذرست کرم سخن نبودست | کان نطق بلند من فرو بست
بکداختم از تف مصایب | از مرکب عجاد بوا المواهب

درماتمش از

درماتمش از سخن چو لامم | موئی شده موی مشکفامم
باریک معانیم ازین روی | تنگ است که موی زاید از موی
ای دیدهٔ دهر کو سوادت | ای خاک آید کجا عمارت
ای ابهری از فراق ناگاه | الان قطعت ابهری آه
کفتند که خفته توان بود | بر بستر مرگ ناتوان بود
تا آخر دم ز روز اول | بودی بزبانش افضل افضل
چون خضر جهان نوشت بشتافت | تا چشمهٔ عذب خاطرم یافت
کاندر ظلمات خاک شروان | اشعار منست آب حیوان
گرچه چو خضر همه صفا بود | اسکندر وار کم بقا بود
یکتا د جهان بعلم یکسر | در سی و سه سال چون سکندر
اسکندر دین ز شهر دارا | سدی بده ز رخنهای ما را
اکنون غم فرقتش ز سیماب | سد ساخته پیش چشم احباب
آن چشم مباد خود کزین پس | بی او نکرد نیاک و کس
آن چشم معتدست که صد بار | معصوم تر از روان ابرار
برتافت عنان چو جانش هیهات | از سوی ابهر بسوی جنات